

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

# قطعه های طاق‌دیسی

نویسنده: حسین استاد ولی

## فهرست کتاب قصه های طاقدیس

۴	پیشگفتار.....
۴	ناظم طاقدیس.....
۵	طاقدیس.....
۷	گرگ زرگر.....
۹	کودک طمعکار.....
۹	پادشاه مغرب زمین.....
۱۱	پیامبر رحمت و کودکان.....
۱۲	عارف محکوم.....
۱۵	عرب شتر سوار.....
۱۶	مرد مسافر و شتر مرغ.....
۱۷	عاشق چند دله.....
۱۸	مرد غافل.....
۱۹	ملا احمد زاقی و یار پرتوقع.....
۲۰	مجنون درگزن.....
۲۱	پلنگ و دهقان.....
۲۳	مجنون و سگ لیلی.....
۲۳	میرفندرسکی در بتخانه هند.....
۲۶	امیر آفتاب دار.....
۲۷	توبه بشر حافی.....
۲۹	شوریده ای که به کلیسا رفت.....
۳۱	گرفتار شدن امیر مخلوق.....
۳۲	گدای عاشق.....

- ۳۳.....دزد حیران
- ۳۳.....ظالم بازار
- ۳۵.....عاقبت زورگویی
- ۳۵.....پلنگ باوفا وصیاد ستمگر
- ۳۷.....موسی(ع) وپیر گبر
- ۳۸.....مرد لر ورنندان
- ۴۰.....تاجر کودن
- ۴۱.....بازرگان خوش شانس
- ۴۲.....عابد وگربه
- ۴۳.....گفتگوی دو مرغ هم پرواز
- ۴۵.....عذر بدتر از گناه
- ۴۶.....مرد روستایی و تخم منار
- ۴۶.....از او پرسید از چه حیرتی؟
- ۴۷.....روحانی نمای بی تقوا
- ۴۹.....جوان خارکن ودختر پادشاه
- ۵۲.....مرد و مشگ
- ۵۳.....جوان بی نوا وخوان الهی
- ۵۵.....طاووس یمانی و خلیفه
- ۵۷.....سمنون محبت
- ۵۸.....جلاد واسیر فراری

## پیشگفتار

قال علی (علیه السلام)

روحوا انفسکم ببديع الحکمة فانها تکل کما تکل الابدان (اصول کافی ۴۸/۱)

جانهای خویش را به حکمت های تازه صفا بخشیده، که جانها نیز مانند بدنها خسته می شود.

روح هم گرسنگی دارد و هم خستگی، و مانند بدن نیازمند غذا و استراحت است. غذای روح دانش و بررسی نکات علمی است، و تفریح و استراحت آن گفت و شنود سخنان دلکش و حکمت آمیز. گاهی شنیدن یک نکته علمی یا اخلاقی برای روح چنان لذت بخش است و آن را به اهتزاز می آورند که حاضر نیست آن لذت را با چیز معامله کند.

حکمت های نغز و روح پروری که بزرگان دین و حکمت، و آموزگاران اخلاق و انسانیت در قالب داستان ریخته اند و در لابلای کتب خود گنجانیده اند، علاوه بر جنبه آموزشی آنها، بهترین وسیله تفریح و بازاریابی نشاط برای روح است.

کتابی که پیش رو دارید بازنویسی داستانهای عرفانی، اخلاقی و حکیمانه ای است که به عنوان شاهد مثال در ضمن بیانات عارفانه مثنوی طاقدیس اثر عالم بزرگ اخلاقی و فقیه نامدار و فیلسوف و حکیم گرانمایه شیعه مرحوم ملا احمد نراقی رحمه الله آمده است.

## ناظم طاقدیس

حاج ملا احمد نراقی فرزند فیلسوف و فقیه و عالم بزرگ اخلاقی مرحوم ملامهدی مراغه ای است که هر دو از چهره های درخشان فضل و دانش و علم و اجتهاد و مرجعیت شیعه در قرن دوازدهم و سیزدهم هجری شناخته شده اند.

وی در سال ۱۱۸۵ یا ۱۱۸۶ در نراق کاشان دیده به جهان گشود. مقدمات علوم را در محضر پدر فیض پدر گرانقدرش فرا گرفت و چند سال در خدمت آن بزرگوار تحصیل نمود سپس به عراق رفت و در خدمت اساتید بزرگی چون علامه سید مهدی بحر العلوم، علامه شیخ جعفر کاشف الغطاء و استاد کل آقا محمد باقر وحید بهبهانی به تحصیل علوم دینی پرداخت و به مقام اجتهاد نائل آمد. سپس به نراق بازگشت و پس از درگذشت پدر بزرگوارش در سال ۱۲۰۹ به مقام مرجعیت رسید.

وی از مردان صالح و پرهیزگار روزگار خود بود، به تهیدستان رسیدگی می کرد به فریاد مظلومان می رسید، در برآوردن حاجات نیازمندان سخت کوشا بود و به ویژه در بر پا داشتن مراسم دینی و پیاده شدن احکام خدا غیرت و همت بسیار داشت. بر دست با کفایت این بزرگ مرد شاگردانی تربیت شدند که از جمله می توان از آیت حق در علم و عمل حاج شیخ مرتضی انصاری (ره) که او را خاتمه المجتهدین لقب داده اند نام برد.

ملا احمد نراقی آثار گرانمایی به زبان فارسی و عربی در رشته های گوناگون علوم از خود به یادگار گذاشت که معروف ترین آنها به زبان فارسی کتاب معراج السعادت در اخلاق، خزائن در مطالب گوناگون و مثنوی طاقدیس در سیر و سلوک و مسائل اخلاقی و حقایق عرفانی است. وی پس از عمری تحقیق و تالیف و تدریس، سرانجام در

شب یکشنبه ۲۳ ربیع الثانی ۱۲۴۵ (از حسن تصادف، این مقدمه در روز ۲۳ ربیع الثانی ۱۴۱۶ نگاشته شد که درست ۱۷۱ سال از درگذشت آن بزرگوار می گذرد) به بیماری وبا درگذشت. بدن شریف او را به نجف اشرف انتقال دادند و در کنار پدر گرامی اش در پشت حرم امیرالمؤمنان علی (ع) به خاک سپردند خدایش رحمت کند و با اولیا دین محشور نماید.

### طاقدیس

طاقدیس به معنای صفه و ایوانی است که شاهان در آن جلوس می کردند. حکیم بزرگ نیز در نظر داشته این مثنوی را در چهار صفه بپردازد، چنانکه در پایان صفه اول گوید:

داستانم را کنون آمد ختام

صفه از طاقدیسم شد تمام

صفه از چهار صفه شد تمام

آن سه، باشد تا تو را آید پیام

گر چه سرایش این مثنوی ناتمام مانده و ناظم به سرودن دو صفه بیشتر موفق نگردیده است.

این کتاب سرگذشت طوطی است که همراز و همنشین شاه بود، در قصر سلطنتی آشنایی داشته، در فضای امن بوستان شاه پرواز می کرد و شاه در اثر علاقه وافری که به آن داشته او را برای آموختن زبانهای گوناگون و آشنا شدن با پیر دانایی که در جزیره مخصوصی می زیسته به آن جزیره گاه خواننده را از طمع ورزی و حرص بر چیزی که از حد او بیرون است پرهیز می دهد و چنین می سراید:

آری آری از طمعها ای پسر

چشمها و گوشها کور است و کر

از طمع شد پاره دامان ورع

ای دو صد لعنت بر این حرص و طمع

ای بسا تاج از طمع معجز شده

ای بسا مردان زن کمتر شده

و گاه از خودبینی بر حذر می دارد و آرزوی کور شدن چشم خود بین می کند و می گوید:

هیچ کس را چشم واروین مباد

هیچ سر را دیده خود بین مباد

چشم وارو بین هلاک جان توست

بر کن او را و بجو چشمی درست

و گاه با طرح یک داستان، شوق کسب و کار و طلب روزی حلال را در جان آدمی بر می انگیزد:

نیستی چون، زن ره بازار گیر

تنبلی بگذار و خود در کار گیر  
کسب کن کاسب حبیب الله بود  
طاعت بی کسب دام ره بود  
هر که را انبار تهی باشد ز نان  
گر به مسجد رفت بگشاید دکان

او با طرح داستان شخصی که به چاه رفت و از هر طرف خطرها او را تهدید می کرد و او سرگرم لیسیدن مشی عسل خاک آلوده بود، از سرگرمی به دنیا و غفلت از خدا سخت بر حذر می دارد، و با ذکر داستانی شاهی که به دست زنگیان گرفتار آمد، از بی خبری از خدا و سرمست لذت شدن بیم می دهد، و با آوردن داستان شوریده ای که به کلیسا رفت، خطر روحیه بدبینی و بر چسب زدن به حق پرستان را گوشزد می نماید و...

داستانهای این کتاب تنها باز دارنده نیست، بلکه چاره سازه و راهنما نیز هست. راه سیر و سلوک و عشق حقیقی به پروردگار و مناجات با او و دلدادگی به او، توبه و آثار بندگی خدا و لزوم پیروی از مرشد دانا را گوشزد می کند:

گفت پیر جمله پیران جهان

آن امین حق امان مردان

هر که پیر وقت خود را پی نبرد

آن به موت جاهلیت جان سپرد

سپس بیان می دارد که پیر و مرشد حقیقی ککه پیروی او لازم است هر پیر و مرشد خانقاهی نیست، بلکه امام معصوم است که از جانب خدا معرفی است:

پیر نبود آن که مویش شد سپید

پیر نبود آن که خلقش پیر خواند

پیر آن باشد که پیریش از خداست

نور حق او را به هر جا رهنماست

پیر از نص یزدانی بود

علم او الهام ربانی بود

و در نهایت زلف خواننده به زلف یاد و توجه رهبر زنده جهان، امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) گره می زند و دست او را در دست عنایت حضرتش می گذارد و راه رازگویی با آن دلبر مؤمنان را می آموزد:

ای امیر کاروان واپسین

ای وجودت لنگر چرخ و زمین

ای دلیل راه هر گم کرده راه

بی پناهان جهان را تو پناه  
ای تو سالار زمین و آسمان  
پادشاه دوره آخر زمان  
من یکی وامانده از کاروان  
در عقب افتاده لنگ و ناتوان  
از تو یکی آواز و از من صد جواب  
از تو خواندن سوی خود از من شتاب  
در اینجا به همین اندازه بسنده کرده، سخن را بیش از این به درازا نمی کشم و خواننده را با خواندن داستانهای نغز و حکمت آمیز آن تنها می گذاریم.

### گرگ زرگر

مردی حیوان بارکشی داشت که صبح تا شام از آن کار می کشید و آخر شب آذوقه اندکی به او می داد، و حیوان زبان بسته هم نه زبان انتقاد داشت و نه جای برای شکایت. سالها به همین منوال گذشت و حیوان بیچاره بارهای سنگینی را جابجا می کرد تا سرانجام روزی در زیر بار بر زمین خورد و پایش شکست. خربنده (چاروادار، خرکچی) وقتی دانست که حیوان دیگر به کارش نمی آید آن را در بیابان برد و در آنجا رهایش کرد تا طعمه گرگان صحرا شود.

آری چنین است رسم بسیاری از مردم روزگار، که تا از آدمی بار می کشند لقمه نان بخور و نمیری به او می دهند، و همین که از کار افتاد دست از او می شویند و سراغی از او نمی گیرند.

اهل دنیا را سراسر پسر

همچو آن خربنده بی شک می شمر

بار ایشان تا کشی چون خر به روش

جمله در دورت به جوشند و خروش

گویدت گر بنده ام تا زنده ام

یعنی ای خر، من تو را خر بنده ام

ترک خرگیران کن اکنون ای پسر

تا نکر دستند ایشان ترک خر

باری، گر چه این خربنده با حیوان بارکش معامله خوبی نکرد ولی به هر حال جان حیوان هم از آن همه رنج و زحمت برست و در همان جا پهلو دراز کشید.

اما هنوز، دیری نپاییده بود که ناگهان سر و کله گرگی از دور نمایان شد. گرگ که لقمه چرب و نرمی به دست آورده بود غریو شادی برکشید به طوری که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد.

خر بیچاره که خود را در دام گرگ گرفتار می دید و مرگ خود در پیش چشم احساس می کرد با خود گفت: باید چاره ای کنم که تا زنده ام این گرگ خونخوار نشوم، و پس از مرگ دیگر فرقی نمی کند که طعمه گرگان بیابان شوم یا خوراک مرغان هوا!

پس رو به گرگ کرد و با صدایی لرزان گفت: ای پیر وحش! بیا و بر این مثنی پوست و استخوان رحم کن و تا رمقی در من هست از دریدن من دست بکش و من در عوض کالایی به تو می دهم که در بازار از بهای گرانی برخوردار است. جناب گرگ! من صاحب ثروتمندی داشتم که از فرط دوستی من برایم سمهای طلایی ساخته بود. حال بیا این سمها طلایی را از پای من بر کن و در بازار بفروش و با پول آن صد خر زنده و چاق و چله برای خود بخر. گرگ طمع کار تا این سخن شنید حرص و آز دیده عقل و داناییش را کور کرد و اسیر طمع خود گشت.

آری آری از طمعها ای پسر

چشمها و گوشها کور است و کر

ای بسا درنده گرگ کهنه کار

از طمع، لاغر خری را شد شکار

شیر نر گردد چو ژ از طمع

من طمع ذل، و عز من قنع (هر که طمع ورزید ذلیل شد، و هر که قناعت پیشه کرد عزیز گشت)

پس نزدیک شد و دندان تیز خود را به آن سمها بند کرد به خیال آنکه آنها را از پای خر برکند، که ناگهان خر زخم خورده پاشکسته چنان لگدی بر سر وی کوفت که کاسه سرش بشکست و دندانهایش در دهان فرو ریخت. گرگ طمعکار که دیگر دندانی برای خوردن آن لاشه در دهان نداشته، با ناامیدی، زار و نالان، لنگ لنگان راه خود را در بیابان پیش گرفت در روباهی به او بر خورد و از شرح حال پرسید.

گرگ گفت: این بلا که می بینی همه از دست خودم بر سرم آمده است. زیرا که شغل خانوادگی من قصابی بود نه زرگری، و چون پا از گلیم خود به در کردم و به طمع مال زیاد زرگر را پیش ساختم، بدین مصیبت گرفتار آمدم!

گرگ صحرا خویش را رسوا کند

چو دکان نعلبندی وا کند

هر که پا از کار خود بیرون نهد

جامه و کالای خود در خون نهد



## کودک طمعکار

دو کودک با هم سرگرم بازی بودند. بازی خستگی و گرسنگی به همراه دارد. به همین منظور مادران مقداری خوراکی به بچه ها می دهند تا پس از خستگی و کوفتگی بازی و گرسنگی، شکمی از عزا در آوردند.

مادران این دو کودک هر یک گرده نانی به دست فرزند خود دادند با این تفاوت که چون خانواده یکی از آنها دارا بودت مادر مقداری عسل روی نان کودک خود مالید.

کودکی که نان و عسل داشت آن را با لذت تمام می خورد و آن کودک دیگر که نان خالی در زیر بغل داشت و چشم آه و حسرت به دست دوستش دوخته بود، آتش طمع در او شعله ور شد و میل در عسل کرد و خود را ناچار دید که به صورت ممکن اندکی عسل از دوست خود بگیرد.

او پس از چند لحظه سکوت، به دوست خود گفت: این انصاف نیست که من نان خالی خورم و تو نان و عسل! اگر عسل به من بدهی حق دوستی و رفاقت را بجا آورده ای.

آن یکی گفت: به شرط به تو عسل می دهم؛ شرط این است که سگ من شوی!

کودک طمعکار که خود را اسیر انگشتی عسل می دید این شرط را پذیرفت. دوستش هم رشته ای به گردن او بست و او را در کوی و برزن چون سگ به دنبال او می کشید. آن کودک بیچاره هم به دنبال او می دوید و عوق می کرد تا شاید انگشتی عسل به روی نان ساده خود کشد!

گشت سگ از بهر انگشتی عسل

زین عسل بهتر بود صد خم خل (خم: کوزه بزرگ. خل: سرکه)

آدمی را سگ کند بی گفتگو

ای تفو بر این طمع باد ای تفو

دیده طامع که یارب باد کور

پر نمی گردد مگر از خاک گور

## پادشاه مغرب زمین

پادشاهی بود که سراسر سرزمین پهناور مغرب حکومت می کرد. کشوری آباد و خزانه های بیکران داشت. اما به جای شکرانه این نعمت، سر مست قدرت بود و در شب در فکر می خوارگی و نغمه سرایی بسر می برد. خنیاگران (نوازندگان)

می نواختند، رقاصان پایکوبی می کردند و شاه هم در عیش و نوش، از خدا بی خبر و از بازیچه چرخ کیود غافل!

چاپلوسی اطرافیان و بله قربان گویان بی شخصیت و چاکران مزدور نیز که تنها به فکر پر کردن جیب خودند، بر غرور و مستی از می افزود.

نوبتی به سرزمین زنگبار تاخت و دار و ندار مردم آنجا را تاراج کرد، سرداران را به زیر تیغ و باج گیران را به زیر یوغ خود در آورد.

شاه پیروزی و مغرور با دستی پر از زر و سیم به کشور خود بازگشت و عیش و طرب آغاز کرد. چند شبی مجلس جشن و سرور بر پا نمود، در این شب نشینی ها نوجوانان زیباروی ساغر به دست به دور شاه می گشتند و شاه نیز قدم زنان در باغ به گردش می پرداخت.

یکی از شب ها شاه بر آن شد که به باغی که در خارج شهر داشت برود و در مجلس عیش و عشرت را در آنجا بپا کند و می از غوغای شهر بیساید. شاهدان زیباروی و شاعران و خنیاگران را گرد آورد و همگی با هم به باغ رفتند و مجلس عیش خود را از سر گرفتند. شاه در آن شب چندان باده نوشیده که به کلی عقل و هوش خود را از دست داد.

وانگه از شور شراب آن کیقباد

مست و لا یعقل در آن محفل فتاد

دیگران هم جمله کردند این سلوک (این روش را پی گرفتند)

آری الناس علی دین الملوک (مردم بر پادشاهانند)

چون پاسی از شب گذشت شاه مست لا یعقل بر درختی تکیه کرده بود و اطراف می نگرست، هر طرف گل و گیاه و سرو و چمن می دید و صدای ساز و آواز می شنید. در این حال شوق گشت و گذار به او دست داد. از جا بر جست و خرامان و دامن کشان به سیر و سیاحت در باغ پرداخت و با همین حال بدون توجه از در باغ بیرون رفت. دربان هم که مست خواب و شراب بود متوجه خروج شاه نشد.

شاه مست همین طور به راه خود ادامه داد تا به دشتی بی پایان و تاریک رسید. اتفاقاً گروهی از مردم غیور زنگبار که همه چیزشان به تاراج رفته بود از سرزمین خود روان شده جستجو کنان در پی یافتن شاه بی مروت بر آمده بودند تا داغ دل خویش بر گیرند و از شاه ظالم انتقام کشند، که ناگهان با شاه روبرو شدند.

شاه مست که هوش و حواس خود را از دست داده بود پنداشت که آنان از چاکران درگاهند. سفره دل خویش را گشود و گفت: عزم آن دارم که بار دیگر بر زنگیان یورش برم و پس از قلع و قمع آنان به سرزمین ایران و چین بتازم و پس از آن به خاور رفته و هفت اقلیم را در بند خویش در آورم.

با این سخنان، زنگیان از حال وی با خبر شدند و دانستند که شکارشان اینک در چنگال آنان گرفتار آمده است.

شد اسیر زنگیان آن شاه راد

ای سپهر از وجود بیداد تو داد

گردنش را پالنگ (ریسمان) انداختند

دست او بستند و محکم ساختند

خلاصه تا توانستند شاه را شکنجه کردند و سرانجام او را در چاهی افکندند. آنگاه به سوی کشور شاه حمله بردند و هر چه در پیش رو دیدند سوزاندن و سران لشگر را به قتل رساندند. تخت شاه سرنگون، قصرها را ویران، ایوان ها خراب شد، رعیت و سپاه بر باد رفت و باران قتل و غارت بر سر مردم آن دیار بارید و آن سرزمین سبز و خرم چراگاه آهوان و گوران صحرا شد و دیگر اثری از شاه ستمگر و اطرافیان چاپلوسش باقی نماند.

### پیامبر رحمت و کودکان

در خبر آمده است که روزی پیامبر خدا (صلی الله علیه و اله) در اتاق خویش نشسته بود که دو گوشواره عرش خدا یعنی امام حسن و امام حسین (علیه السلام) وارد شدند. کلبه کوچک آن حضرت که مصداق آیت نور بود با سلام کردند و نشستند. پس از لحظاتی چند قفل دهان بگشود و آنچه در دل داشتند با جد بزرگوار خود در میان نهادند:

- ای جد بزرگوار، ایام عید فرا رسیده و لبخند شادی بر لب کودکان عرب نقش بسته، هر کدام بر شتری سوارند و شتران قطار اند قطار به باغ و بوستان می روند و کودکان به گردش و تفریح می پردازند. پس چرا ما شتر نداریم؟

پیامبر فرمود: بیاید بر دوش من سوار شوید تا شما را سواری دهم! یکی را بر دوش راست و دیگری را بر دوش چپ نشانند. حسن و حسین (علیه السلام) آرام گرفتند و گفتند:

- بابا جان! شتران این کودکان در تک و تازند ولی شتر ما از جا حرکت نمی کند! پیامبر شروع کرد آهسته راه رفتن.

عزیزان پیامبر گفتند: شتران این بچه ها در شور و هیجان اند ولی شتر ما جوش و خروشی ندارد! پیامبر شروع به دویدن کرد. حسنین بهانه دیگر گرفتند: این شترها لگام دارند و شتر ما ندارد! پیامبر گیسوان بلند و مشکین خود را که رشک مشک و عنبر بود گشود، قسمتی به دست حسن و قسمت دیگر به دست حسین داد.

باز گفتند: بابا جان، چرا بانگ این شتران بلند است و شتر ما خاموش؟ پیامبر لب گشود و ناله العفو سر داد که غلغله ای در عالم بالا افکند.

باری در آن روز حسنین (علیه السلام) بر دوش جد بزرگوارشان قرار داشتند و کودکان عرب این منظره را تماشا کردند.

این گذشت تا روزی پیامبر صلی الله علیه و اله برای نماز به سوی مسجد می رفت. در راه کودکانی سرگرم خاکبازی بودند که ناگاه دیدگانشان به آن حضرت افتاد. خاطره آن روز حسنین (علیه السلام) در نظرشان مجسم شد. دویدند و

به دامن پیامبر آویختند و از سر و دوش آن پیامبر رحمت بالا رفتند و خواهش کردند که شتر آنان شود!

گفتگوی آنان با پیامبر کمی به طول انجامید. در این گیر و دار، اصحاب در مسجد چشم به راه پیامبر بودند و از دیر کردن آن حضرت پریشان شدند. بلال را صدا مه چرا از پیامبر خبری نیست؟

بلال در جستجوی آن حضرت دوان دوان از مسجد بیرون شد. ناگاه دید کودکانی چند پیامبر را حلقه وار چون نگین انگشتر در میان گرفته و از سر و دوش حضرت بالا می روند. بلال با دیدن این منظره به خشم آمد و...

گفت پیغمبر که خیر است ای بلال

از چه گشتی تو چنین آشفته حال؟

کود کند آدابی از ایشان مخواه

نزد دانا نیست بر کودک گناه

پیامبر به بلال فرمود: به خانه ما برو و هر چیز خوردنی در آنجا یافتی با خود بیاور تا با آن خود را از این کودکان باز خرم. بلال به خانه رفت و چند عدد گردو یافت. آنها را برداشت و با سرعت به سوی کودکان آمد و گفت: آی بچه ها! کدامتان شتر خود را می فروشید؟

کودکان با دیدن گردوها دور بلال جمع شدند و با گرفتن گردوها دست از پیامبر صلی الله علیه و اله کشیدند، و فخر کائنات به مسجد بازگشت...

### عارف محکوم

در یکی از شهرها مرد عارف و زاهدی زندگی می کرد دل از همه بریده و به خدا پیوسته. او ظرف دلش از عشق حق سرشار بود دیگر در دلش جایی برای زشت و زیبای جهان باقی نمانده بود. شب و روز بدون زحمت و رنج از خزاین غیب الهی بی کم و کاست می رسید.

از قضا یک شب از سر امتحان روزی او نرسید. مرد عارف آن شب روزه خود را با آب افطار کرد و سجده شکر گزارد. فردای آن روز هم در خزینه الهی به روی او باز نشد و باز هم گرسنه بسر برد.

همسر وی که زنی تند زبان بود به شوی خود رو کرد و گفت: ای مرد! تا کی می خواهی مانند زنان در خانه بنشینی و در پی کسب روزی نروی! بر خیز و تنبلی را رها کن و ره بازار پیش گیر! آدم که نمی تواند گرسنه بماند، بالاخره باید با گرده نانی شکم خود را سیر کند!

مرد عارف گفت: درست است که هر کس باید در پی کسب و کار برود ولی کار همه یکسان نیست. در این جهان رادمردانی زندگی می کنند که جانشان به عرش اعلا پیوسته و دل از یاد آب و نان تهی داشته اند. آنان را جز توکل کاری و جز سوز جان و اشک دیده، توشه ای نیست!

زن گفت: درست است، ولی تو راه را گم کرده ای! همان خدایی که دستور کسب و کار داده و این دکان و کسب را آراسته است. چرا تو یکسو نگر شده و تنها به آیاتی که به سود تو نظر می کنی!

فهو حسبی (خداوند مرا کافی است) را شنیدستی از آن

وابتعوامن فضله (به جستجوی فضل خدا بر آید) رب هم بخوان

خواستند از دل توکل ای همام

وز جوارح کسب با سعی تمام

از توکل هیچ کس بابا نشد

تازه ترویج را پویا نشد

مرد عارف که این جسارت زن را دید به خشم آمد و گفت: تو را چه به این حرفها و استدلال به قرآن؟ عالمان بزرگ که عمری به قرآن سر و کار دارند در فهم آن فرومانده و راه به حقیقت آن نبرده اند. مگر هر کسی می تواند از معانی قرآن سر در آورد! درست است که قرآن امر به کسب و کار کرده اند اما بندگان را امر به توکل هم فرموده اند! بنا براین هر کس باید مطابق حال و هوای خود از قرآن دستور بگیرد.

کسب باشد ز اهل بازار و دکان

آن توکل قسمت آزادگان

عامه (عموم مردم) را خواهند سعی و اجتهاد (کوشش)

خاصه گان را حکم آمد اعتماد

زن گفت: گیرم که من از حقیقت قرآن بی خبرم، اما تو چرا با این ادعاهای دور و دراز از حکم قرآن غافلای؟ اگر آنچه تو می گویی درست است. پس لیس للانسان الا ما سعی (سوره نجم آیه ۳۹) چه می شود؟ مگر نه این است که بنده است. پس من هم که توکل نموده ام بیکار ننشسته ام!

زن گفت: اگر توکل کار مردان خداست و جد و جهد کار مردم ساده، پس چرا انبیا و اولیای خدا همه کار می کردند؟ نوح (علیه السلام) کشتی ساخت، موسی (علیه السلام) چوب شبانی بر گردن نهاد، داوود (علیه السلام) به زره سازی سرگرم بود، سلیمان (علیه السلام) هم زنبیل می بافت، رسول خدا صلی الله علیه و اله هم شبانی کرد و هم تجارت، و شیر خدا علی (علیه السلام) به دست مبارک خود باغهای فراوانی احداث کرد و از در آمد آنها هزار بنده آزاد نمود!

جمله اینها که خاصان حقند

چار سوق دین حق را رونقند

نانشان از دستمزد خویش بود

دستشان از آبله پر ریش بود

اما تو در خانه نشسته ای و دم از توکل می زنی؟! اگر تنبل و تن پرور نبودی از گاو نر شیر می دوشیدی! ولی افسوس که کسالت و کاهلی سبب شده که آیه زهد و توکل بخوانی و مردم رنج دیده و زحمتکش را تحقیر کنی! داستان آن مرد پرخوری است که از قرآن تنها آیه کلوا و شربوا (سوره اعراف، آیه ۳۱) را در گوش کرده بود ولا تسرفوا (سوره اعراف آیه ۳۹) را فراموش!

مرد گفت: تو هم که تنها به قاضی رفته ای! شکی نیست که انبیا و اولیا کار می کردند، ولی کار آنها از باب در آمد و به دست آوردن لقمه نانی نبود. پیامبری که از یک اشاره انگشت، قرص ماه را شکافت کی بهر قرص نانی کی شتافت! و آن رادمرد که خاک را به نظر کیمیا می کرد کجا بهر درهمی به این در و آن در می زد؟ کسب و کار انبیا و اولیا

برای تعلیم خلق بود. درست مانند استادی که درس را بلند می خواند تا شاگردان فرا بگیرند، و گرنه استاد که نیازی به بلند خواندن ندارد! یا مانند مرغی که پیش جوجه خود نوک بر زمین می زند تا دانه چینی را به جوجه اش بیاموزد.

زن گفت: ای مرد دانشمند! آنچه گفتی به گوش جان شنیدم ولی این گفته ها هرگز دردی را دوا نمی کند و بهانه ای برای بیکاری و گرسنگی کشیدن به دست تو نمی دهد. بگو بدانم تو از گروه انبیا و اولیایی یا از گروه عوام؟ از هر گروه که باشی ناچار باید در پی کسب و کار بروی!

اهل ارشادی برو ارشاد کن

ور نه ارشاد استرشاد (راه جویی) کن

گر تو هم پیغمبری استاد باش

کسب کن، گو از ره ارشاد باش

ورنه از پیغمبران ارشاد گیر

کسب آب و نان از ایشان یاد گیر

سخن که بدینجا رسید مرد عارف از پاسخ زن در ماند. از سوی دیگر گرسنگی هم فشار می آورد و برای او چاره ای جز بیرون رفتن از خانه نماند.

اشکم خالی نجوید جز غذا

نی قدر داند چه باشد نی قضا

پس کمر همت بست و نیمه شب از خانه بیرون رفت. تاریکی شب همه جا را پوشانده بود، چه کسی می داند این که در دل شب از خانه در آمده کیست؟ اما افسوس که این عارف کم معرفت به جای آنکه نیمه شب برخیزد و در آن ساعتی که همه گداها را راه می دهند در خانه صاحب کرم را بکوبد، به راه افتاده و دست گدایی دراز کرد و در خانه بنده ای را کوفت!

دوست بستش در، شبی از امتحان

او گشایش جست از بیگانگان

آن که سر بخشید و تن بخشید و جان

داد روزی و فرستاد آب و نان

بایدت یک شب کشیدن ناز او

جان فدای غمزه غماز او (چشمکهای دلربای او)

صاحب خانه یکی دو قرص نان او داد. مرد عارف نانها را گرفت و شاد و چابک به سوی خانه روان شد.

اتفاقا مدتی بود که شبها دزدانی چند به خانه ها می زدند و اموال مردم را به سرقت می بردند، و این کار کاسه صبر شاه را لبریز ساخته بود، لذا آن شب شاه با ماموران خود در پی دزدان می گشتند.

ماموران در راه به مرد عارف بر خوردند و او را نشناخته، دستگیر نمودند. وی را کشان کشان به نزد میر شب بردند و گفتند: این همان دزدی است که در جستجوی او هستی!

میر شب فوراً دستور داد دست مرد عارف را برینند.

یکی از ماموران پس از دقت در سیمای آن مرد وی را شناخت و فریاد بر آورد: این مرد گرفتار دزد نیست، این فلان عارف مشهور است!

این خبر دهان به دهان گشت. مردم همه فهمیدند. در شهر ولوله شد. کم کم خبر به شاه رسید. شاه با پای برهنه به نزد آن مرد عارف دوید، چون او را بدان حال مشاهده کرد دستور داد تمام ماموران و میر شب را گردن بزنند.

مرد عارف که چنین دید، در حالی که خون از دستش می چکید از جای جست و گفت: بیهوده خون این بی گناهان را مریز! گناهکار منم! گناهکار این دست من است که به سوی غیر یار دراز شد و سزای کار خود رسید!

باری، آن مرد عارف با دست خون چکان، شکر گویان و زمزمه کنان به سوی خانه روان شد و یکسره خدا را سپاس می گزارد که با این حادثه او را از خواب غفلت بیدار کرد و بدو فهماند که نباید دست نیاز جز به درگاه بی نیاز دراز کرد.

### عرب شتر سوار

سالی در ایام حج، کاروانی از شهر ری به زیارت خانه خدا رفت. در زمانهای گذشته به خاطر نبودن وسایل نقلیه موتوری، سفر حج ماهها طول می کشید. به همین دلیل مردم ری مدت زمانی بود که از کاروان خود خبر نداشتند و زمان ورود آنان را لحظه شماری می کردند. گاهی هم از شهر بیرون می شدند و با هر که رنگ و بوی سفر داشت دیدار می کردند از حال کاروان خود جویا می شدند.

اتفاقاً روزی عربی شتر سوار به سوی شهر ری رهسپار بود. همین که نزدیک شهر رسید و چشم مردم دل آشفته آن دیار به وی افتاد سراسیمه دور او ریختند و حال کاروان را از او جویا شدند.

یکی از پدر می پرسید، دیگر از پسر، سومی از شوهر، چهارمی از مادر و برادر و همین طور...

مرد عرب حیران بود و نمی دانست پاسخ کدام را بدهد!

زیرا نه زبان فارسی می دانست و نه از حال کاروان خبری داشت، ناگهان فریادی کشید:

گفت: ما ادری و خلاق الجمیل

ما تقولون اذهبوا خلوا السبیل (به خدای آفریننده زیبارویان سوگند که نمی دانم چه می گوئید، بروید کنار و راه را باز کنید!)

تا این سخن را از مرد عرب شنیدند در میانشان مهمه افتاد که او چه گوید! یکی گفت: اذهبوا از ذهب است یعنی زر، ای رفیقان این مرد مژدگانی می خواهد، می گوید: به من زر دهید تا خبر آن کاروان را به شما بگویم.

دیگری گفت: اذهبوا از ذهاب است یعنی رفتن منظورش این است که بروید و دزدان سر راه را دور کنید تا کاروانتان صحیح و سالم به شهر برسد.

سومی گفت: مراد او این است که کاروان نزدیک است و به همین زودی می رسد، پس به استقبال آنها بشتابید. چهارمی گفت: وای بر ما! این مرد ماتقولون می گوید، مات از موت است یعنی کاروان شما همه دستخوش مرگ شده اند. بر خیز و همه لباس عزا در بر کنید!

خلاصه هر کدام از سخن او چیزی فهمیدند، عده ای به بازار رفتند و هر چه در دسترس داشتند آوردند. گروهی دیگر بر خاستند و اسلحه ها به کمر بستند و بر فیله ها سوار شدند و ابزار جنگی فراهم کردند تا به قلع و قمع دزدان بپردازند.

گروه گروه خانه را آیین بستند و طبل و شیپور نواختند که اکنون کاروان از راه می رسد. بالاخره گروه چهارم جامه عزا به تن کردند، گریبان چاک زدند و شیون و عزا پرداختند که ای دریغا کاروان از دست رفت و عزیزانمان هلاک شدند!

و در این میان مرد عرب هاج و واج مانده، سخت حیران و ماتم زده تماشا می کرد زیرا هیچ کدام ره به حقیقت نبرده و هر کدام مطابق فهم و دانش خویش از سخن او چیزی فهمیده بودند!

الغرض گردید بر پاهای و هوی  
از حقیقت هیچ یک نابرده بوی  
اعتماد جملگی بر فهم خویش  
مانده در قید خیال و وهم خویش

### مرد مسافر و شتر مرغ

تاجری کالای بسیار بر شتر بار نموده از بیابان عبور می نمود. هوای گرم و بیابان خشک و تشنگی و سنگینی بار دست به دست هم داده شتر زبان بسته را از پا در آورند و بار آن مرد بر زمین ماند.

مرد تاجر حیران و سر گشته و تک و تنها در بیابان ماند و نمی دانست چگونه این بار را به منزل برساند از دور شتر مرغی پیدا شد. مرد شتابان نزد شتر مرغ رفته، از او خواهش کرد تا بار او را به منزل برساند.

شتر مرغ گفت: ای مرد خام، تا به حال کی و کجا شنیده یا دیده ای که شتر مرغ بار بر دارد آن هم باری چنین سنگین! مرد گفت: حالا که زور بار کشیدن نداری، پس به دیده رحمت به من بنگر و خواهش دیگر مرا بر آور. بیا به سوی وطن من پر بکش و آشنایان مرا خبر کن و بگو: بار فلانی به گل نشسته، شتر بیاورید تا او و بارش را از آن بیابان ناپیدا کرانه رهایی دهید.

شتر مرغ گفت: ای بیخرد، کی شنیده و کجا دیده ای که شتر مرغ بتواند پرواز کند! آری شتر مرغ با این بهانه ها از زیر بار شانه خالی کرد و خود را آسوده ساخت، درست مانند مردمان بی تعهدی که به هر بهانه ای شده از زیر بار مسئولیت شانه خالی می کنند!

ای بسا از اهل دنیا ای قرین

چون شتر مرغند اندر کار دین



گاه در جبرند و گه در اختیار

سود خود بینند در هر کار و بار

لقمان حکیم و میوه تلخ

لقمان حکیم خواجه ای داشت نیکبخت و نجیب، و لقمان در هر صبح و شام و حضر و سفر در خدمت او بود. روزی با خواجه خود نشسته بود که باغبان ظرفی پر از میوه بر سر سفره خواجه مهربان چند عدد میوه به لقمان تعارف کرد و لقمان با منت و نشاط آنها را گرفت و مشغول خوردن شد. هر یک را که میل می کرد آثار خشنودی و نشاط بیشتری در چهره خود نشان می داد به حدی که خواجه را به هوس انداخت تا چند عدد از آن میوه تناول کند.

پس دست برد و یکی را برداشت، ولی به محض اینکه در دهان گذاشت از تلخی آن چهره وی درهم شد. آن را گذاشت و یکی دیگر برداشت، اما این هم تلخ تر از اولی بود. چند تا از آنها را به همین گونه امتحان کرد، یکی را از دیگری تلخ تر دید! در شگفت آمد و گفت: لقمان! تو چگونه این میوه ها را مانند قند و عسل خوردی و خم به ابرو نیاوردی!

لقمان گفت: من سالهاست که از میوه های شیرین باغ می خورم با یک بار میوه تلخ خوردن روی درهم کشم و خاطر شما را بیازارم.

گفت لقمان: سالهای بس دراز

من شکرها خوردم از دستت به ناز

گر یکی تلخی از آن دستان چشم

کی روا باشد که رو درهم کشم

کام من شیرین از آن کف سالهاست

لحظه ای هم تلخ اگر باشد رواست

### عاشق چند دله

تاریخ عاشقان بسیاری سراغ دارد که هر کدام سر نوشتی عبرت آموز داشته اند. البته عشق عاشقان به تناسب حال و هوای آنها متفاوت است.

برخی سرگرم عشق حقیقی اند و در ژرفای دل و اندیشه خویش جز با معشوق به سر نمی برند. گروهی دیگر عاشقانی هستند که یا معشوق آنها مجازی است یا عشقشان مجازی است و در پی آب و رنگند.

عشق این گونه افراد عاقبتی خوشی ندارد و به طور معمول سرنوشت ناپسندی در انتظار آنهاست. زیرا بازاری و هر جایی اند، گوشهای باز و چشمان هوسباز دارند و سرای دل را نشیمن هر بی سرو پای می کنند. اینها نه وفا دارند نه صفا، به محض آنکه معشوقی تازه رو کند چشم از عزیز گذشته خود می پوشند.

روزی یکی از این قبیل عاشقان روی بامی با معشوق خود نشسته بود و هر دو گرم سخن و دلدادگی بودند، که ناگاه معشوق گفت: به به! ببین چه نازنینی! دست قدرت خدا چه زیبا آفریده! اگر او خوبروست پس من چه هستم؟! شروع کرد چند جمله ای از این سخنان با آب و تاب گفتن.

دل عاشق ناخالص، ندیده در هوای او شد. روی برگرداند تا نظری به خوبروی تازه وارد کند که معشوق بر پشت او کوفت و او را از بام به زیر انداخت و گفت:

اگر تو عاشق منی و دل به من داده ای دیگر منظر چه هستی، و طالب دیدار که؟!!

گر تو بر من عاشقی ای بی وفا

من برابر بودمت نی از قفا

گر نه بازاری و هر جا نیستی

از قفا در جستجوی کیستی

چون هوسناکی است چشمت کور به

از جمال نارنیمان دور به

یار بس نازک مزاج است و غیور

غیر او محفل خود ساز دور

### مرد غافل

مردی یکه و تنها در بیابانی می رفت. ناگاه از دور شیری را دید که به او حمله ور شد. با دیدن شیر شوع به فرار کرد و شیر مست هم به دنبالش، که ناگاه به چاهی رسید که ریسمانی در آن آویخته بود.

بهتر دید خود را در چاه افکند و با گرفتن ریسمان خود را به ته چاه رساند و از دست شیر رهایی یابد.

همین که ریسمان را گرفت و به ته چاه سرازیر شد، چشمش به اژدهایی افتاد که در ته چاه آرمیده و دهان گشوده تا هر چه به ته چاه رسد در کام خود فرو بلعد. به بالا نگرست دید شیر مست بر لب چاه ایستاده است.

بیچاره و حیران ماند، نه راه پس داشت و نه راه پیش! در این میان صدای خش خشی به گوشش رسید. به بالا نگرست

دید دو موش سیاه و سپید سر گرم جویدن و نزدیک است ریسمان پاره شود و او به قعر چاه در افتد و در کام اژدها فرو رود.

در این گیر و دار بود که دسته ای زنبور عسل در کمرگاه چاه مقداری عسل ریخته و در اطراف آن گرد آمده اند.

عسل چندانی نبود و همان مقدار هم آلوده به خاک بود! ولی این مرد غافل با این خطر بزرگی

که در پیش داشت تا چشمش به عسل افتاد گویی همه چیز را فراموش کرد!

شد به آن خاک و عسل آلوده شاد

اژدها و موش و شیرش شد ز یاد

آن رسن بگرفته با یک دست خویش  
رست دیگر سوی شهد (عسل) آورد پیش

باری با یک دست خود را به طناب آویخته و با دست دیگر سرگرم خوردن عسل شد. ولی هر بار که دست می برد انگشتی عسل بر دارد نیشی چند از آن زنبوران دستش را می گزید. این شرح حال کسی است که مرگ چون شیر مست در پی اوست و موشهای روز و شب رشته عمر او می برند. و اژدهای قبر دهان گشوده تا او را بلعد، و او بجای آنکه چاره ای اندیشد و از حوادث بیمناک پس از مرگ راه خلاصی جوید، سرگرم مال دنیا که مانند عسل خاک آلود است شده و هرگز در اندیشه عاقبت خویش نیست.

### ملا احمد نراقی و یار پر توقع

ملا احمد سراینده داستانهای حاضر یاری دیرینه داشت، آشنا و یک دل. به همین سبب مهر او بر دلش نشسته و شب و روز به غمخواری او برخاسته و تا آنجا که در توان داشت. در راه او جانفشانی می کرد و در راه آسایش او از تحمل هیچ زحمتی دریغ نداشت.

روزی شنید که آن مرد دست از وفا کشیده و رشته مهر و محبت گسیخته و به دشمنی پرداخته، تا آنجا که تشنه خون او گشته است.

روزی به وی گفت: آخر ای یار مهربان، چه شده که این گونه کمر دشمنی با من بسته ای و به خون من تشنه ای؟ یار پر توقع گفت: چندی پیش فلان کس از نزدیکان من بیمار شد و تو به عیادت او نیامدی و با این کار به ما جسارت کردی!

ملا احمد خندید و گفت: مرد حسابی! چیزی که عوض دارد گله ندارد! اگر من کوتاهی کردم و به عیادت بیمار تو نیامدم کیفرش این است که تو هم در مرگ و میری که برای ما پیدا می شود در مجالس ما شرکت نجویی، نه آنکه به قتل من کمر بندی!

نامدم در رنج خویشی از شما  
می تو باید نایی اندر مرگ ما  
نی کمر بر قتل ما بندی چنین  
آفرین ای آفرین ای آفرین!  
آفرین بر ما که از این دوستان  
می نگیریم اعتبار (پند و عبرت) و امتحان

## مجنون و رگزن

عشق مجنون به لیلی زباززد خاص و عام است. سراسر وجود مجنون را عشق لیلی پر کرده بود. گویی که لیلی در جای جای وجود مجنون خانه داشت.

روزی مجنون با این عشق دچار تب سختی شد. در زمانهای گذشته برای معالجه تب، کمی خون می گرفتند که آن را اصطلاحاً فصد یعنی رگ زدن می گفتند. مجنون سراغ رگزن رفت از او خواست تا کمی خون از او بگیرد.

طیب کنار مجنون نشست و بازوی او را بست و بیشتر را در دست گرفت که در رگ وی فرو برد، مجنون گفت: بر کدام رگ نیستی می زنی؟

طیب رگی را نشان او داد.

مجنون گفت: نه، این را نزن که لیلی در آن جای دارد و دلم راضی نمی شود تیغ بر لیلی من رسد!

گفت این رگ، گفت از لیلی پر است

این رگم پر گوهر است و پر در است

تیغ بر لیلی کجا باشد روا

جان مجنون باد لیلی را فدا

طیب گفت: پس رگ دیگری را برای بیشتر زدن پیدا می کنم تا جانت از رنج تب برهد. دیگری پیدا کرد. باز مجنون گفت: نه، آن هم جای لیلی است.

این عمل چند بار تکرار شد، در آخر مجنون گفت: در وجود من رگی درهمی به آن طیب داد و او را روانه ساخت و با سوز تب بساخت تا مبادا لیلی را بیازارد.

دارد اندر هر رگم لیلی مقام

هر بن مویم بود او را کنام (آشیانه)

از تن من رگ چو بگشایی به تیغ

تیغ تو بر لیلی آید ای دریغ

گو تن من خسته و رنجور باد

چشم بد از روی لیلی دور باد

## پلنگ و دهقان

روزی پلنگی قوی پنجه، سیل آسا از کوهسار به زیر آمد که ناگهان چشمش به گربه ای افتاد زار و نحیف، لاغر و بیتاب که با سر و صورت زخمی لنگ لنگان پیش می آمد.

پلنگ زورمند با دیدن او به خشم آمد و گفت: این چه وضعی است که در تو می بینم! تو از خانواده ما هستی، چه کسی تو را به این حال و روز افکنده است؟ به من بگو تا دمار از روزگارش بر آرم.

هین بگو کو پنجه شیراژنت

وان و بازی نخجیرافکنت؟

هین بگو ای گربه کو کوپال تو

کو تنومندی تو، کو یال تو؟

گربه ناتوان فغان آغاز کرد و گفت: ای امیر، در این دشت موجودی زندگی می کند که به آن آدمیزاد گویند. دارای قدرت زیادی است. گربه که هیچ، اگر پلنگ هم به چنگش افتد در برابر او از یک موش کمتر باشد! من گرفتار یکی از آنان شدم و به این روز سیاه افتادم.

پلنگ با شنیدن این سخنان، چون شیر زخم خورده به خشم آمد و گفت: بگو ببینم این آدمیزاد که می گویی کجاست تا پوست بر تنش بدرم و انتقام تو را از او بگیرم!  
گربه گفت: با من بیا تا او را به تو نشان دهم.

هر دو راه افتادند، گربه از پیش و پلنگ از پس، راه بیابان پیش گرفتند تا به کشتزار رسیدند و از دور مردی نمایان شد.

گربه را چون دیده بر مرد اوفتاد

گفت اینک آدم و، خشک ایستاد

گربه با نشان دادن آن مرد در جای خود ایستاد و جرات پیش رفتن نداشت. پلنگ کینه توز به سوی مرد دهقان رفت و با غرشی بلند گفت: تویی که این بلا را به سر این بیچاره آورده ای؟!

دهقان گفت: بله، من با از او چنین کرده ام و با تو هم خواهم کرد، تو که هیچ بلکه شیر نر که سلطان شماست در دست من زبون است! پلنگ با شنیدن این سخن رنگ چهره اش بر افروخت و گفت: این قدر لاف مزن اگر مردی با من پنجه افکن تا زور بازوی تو را ببینم!

مرد آن باشد که بی گفتار خویش

وانماید بر جهان کار خویش

آن که گفتار بی کردار داشت

راست گویم، مرد از آن کس عار داشت

مرد دهقان با شنیدن این سخنان، به فکر یافتن چاره ای افتاد. پس رو کرد به پلنگ و گفت: ای پلنگ شیر گیر، آیا تا به حال دیده ای کسی بدون سلاح جنگی به میدان رود! این انصاف نیست که تو مسلح باشی و من دست خالی! پلنگ مغرور گفت: سلاح کجاست؟ برو بیاور:

دهقان خنده ای کرد و گفت: هان، حالا که در خود توان جنگ با مرا نمی بینی، می خواهی با رفتن من در پی اسلحه، از میدان بگریزی و جان سالم به دربری؟!

پلنگ گفت: ای بی انصاف، من و فرار؟! هر پیمانی بخواهی با تو می بندم که فرار نکنم.

دهقان گفت: مرا به وفای تو اطمینان نیست. تنها یک راه وجود دارد و آن اینکه: تو را با طناب به درخت ببندم و برای آوردن اسلحه به خانه روم.

پلنگ بلافاصله خود را به درختی چسباند و گفت: بیا دست و پایم را ببند!

مرد دهقان که حيله اش کار ساز شده بود، شادمان بر جست و پلنگ را به درختی بست و با دسته بیل به جانش افتاد.

بر سر و پهلو و دوش و پشت و روی

کوفت چندان کز دو تن خون رفت جوی

مرد را هر گه به بالا بیل رفت

نعره آن جانور صد میل (مسافتی به اندازه یک سوم فرسخ) رفت

مرد دهقان آنقدر با بیل بر پلنگ نواخت که رمقی در او نماند و سر و پنجه و استخوانش خرد شد.

پلنگ آهسته رو به گربه کرد و گفت: راه نجات از دست حيله گر بی انصاف چیست؟ گربه گفت: اگر در

برابر این مرد از موش هم کمتر شوی هرگز دست از تو باز نخواهد داشت!...

آری این است صفت مردم دنیا دوست و بی وفا و حيله گر!

ای برادر اهل دنیا سربه سر

آدمیزادند و از آدم بتر

تا توانی می گریز از دامشان

بلکه از جایی که باشد نامشان

آدمیزادند اما دیو سار

الفرار از آدمیزاد الفرار

## مجنون و سگ لیلی

خاصیت عشق اینست که به هر چیزی که به نوعی با معشوق بستگی دارد عشق می ورزد و با دیدن آن خاطره معشوق برایش زنده می شود.

روزی رهگذری مجنون را دید که گرد سگی می گردد و خاک پای آن را به سر و صورت می کشد! او که از حال مجنون بی خبر بود و گرمی او را در نمی یافت به او گفت: ای مجنون، این دیگر چه شاخه ای از جنون است؟! ما شنیده ام که الجنون فنون (دیوانگی: انواع مختلف دارد) ولی این شکل آن را دیگر ندیده بودیم!

مجنون گفت: این کار را از سر دیوانگی نمی کنم. این سگ کوی لیلی است. و از آن رنگ و بوی لیلی می شنوم و از همین رو خاک پایش را به چشم می کشم. من گرچه به صورت ظاهر به این سگ عشق می ورزم اما در حقیقت دلم با لیلی است و خاطره او را از نظر می گذرانم.

گفت: ای مجنون چه شد این جنون

این چه فن است از جنون ذوفنون

گفت مجنون: از جنونم نیست این

این سگ سر منزل لیلی است این

چونکه این سگ اندر آن کو آشناست

خاک کویش توتیای (سرمه که آن را به چشم کشند) چشم ماست

## میر فندرسکی در بتخانه هند

حکیم ابوالقاسم میرفندرسکی حسنی موسوی یکی از بزرگان و حکیمان و عارفان روزگار شاه عباس صفوی و شاه صفی بود. او با آنکه عالمی مشهور بود اما بیشتر اوقات خود را با فقرا و اهل حال می گذرانید و از معاشرت با اهل جاه و جلال گریزان بود. لباس پشمینه به تن می کرد و بیشتر به اصلاح باطن می پرداخت. وی در سال ۱۰۵۰ در تخت فولاد اصفهان در گذشت و در همان جا به خاک سپرده شد. به او کراماتی نسبت داده اند، از جمله آنکه:

وی سفری به هندوستان کرد، مدتی در آنجا ماند و از شهرهای مهم آنجا دیدن نمود. روزی به شهری در آمد خرم و آباد که خاطره بهشت فردوس را در یادها زنده می کرد ولی افسوس که شهرنشینان همه مشرک و بت پرست بودند. بتخانه ای در آن شهر بود که بتهای فراوانی در آنجا قرار داشت و مردم آن آشکارا در آن بتکده به عبادت می پرداختند.

مرحوم میر در آن شهر کم کم با مردم آشنا شد و با راجا و رای (راجا و رای لقب حاکم و فرمانروا در هندستان) و بر همین (پیشوای مذهب برهمنی در هند) از در دوستی وارد شد و پس از جلب نظر آنان، روزی برای تماشای بتخانه به آنجا رفت. قبه ای دید بر افراشته و پهناور و ساخته از سنگهای سخت و قیمتی که با انبوه جواهرات گرانبها آراسته بود. این ساختمان با

آنکه سالها زیادی از تاریخ بنایش می گذشت اما هنوز محکم و پا بر جا باقی مانده بود. بزرگان شهر در آن آمد و شد می کردند، هر کدام کمر به خدمتی بسته، و گروهی دیگر سر عجز و نیاز در برابر بتها خم نموده، به راز و نماز مشغول بودند. میر بزرگ وارد شد و با وقار هر چه تمام تر در گوشه ای نشست، گویی که پشت کفر از وزن و وقار او سنگینی می کرد. بت پرستان پروانه وار دور او آمدند و از هر دری لب به سخن گشودند، تا آنکه دامن سخن به ادیان و آیین های گوناگون کشیده شد و هر گروه دلیلی برای اثبات دین خود بر زبان آورد.

میر فنדרسکی هم به سخن آمد و در فرسایش عظمت بتها سخنها گفت به حدی که سر و صدای بت پرستان بلند شد و فریاد اعتراض از گوشه و کنار بتکده برخاست.

یکی از همانان گفت: در گذشته و حال، نزد دانشمندان و خردمندان چنین بوده و هست که هر کس باید بر گفته خود دلیل بپردازد، زیرا هر واقعیتی خود را نشان خواهد داد و هر ناحقی خودبخود رو به زوال خواهد رفت.

سپس ادامه داد: بیش از دو هزار سال است که این بتکده بنا شده، و گذشت روزگار هیچ گونه رخنه ای در آن پدید نیاورده است. در حالی که مساجد مسلمانان را می بینیم که پس از پنجاه - شصت سال رو به ویرانی می رود و آثار شکست و خرابی در آنها پدیدار می گردد. اگر دین اسلام حق بود هرگز این رخنه و سستی در مساجد آن پدید نمی شد و گردش روزگار آن را به سوی زوال و نابودی نمی کشانید!

میر فنדרسکی پاسخ داد: اتفاقا این دلیل شما معکوس دارد و دلیل حقانیت اسلام ماست. زیرا نام خدایی که اگر بر کوه خوانند فرو پاشد و اگر بر زمین خوانند شکاف بر دارد، نامی که آسمان را بر زمین دوزد و مهر و ماه را در هم شکند و پشت افلاک را خم کند، شگفتی ندارد که مساجد که این نام شبانه روز در آنها برده می شود فرسوده گردند و رو به زوال نهند. بلکه شگفت. آن است که مثنی خاک و سنگ و گل بتواند در برابر عظمت نام خدا تاب بیاورد و از هم نپاشد!

کی تواند سنگ و گل آن را کشید

مسجد و محراب ما زین رو خمید

کی شود بر پشه ای پیلی سوار

کی توان کردن به موری کوه بار

این شکست مسجد و محرابها

باشد از نام جلال کبریا

آری، همین نام است که نورش بر کوه طور تابیده و کوه ریز ریز شد، و رود نیل با شنیدن آن سینه درید و آبش از هم شکافت و آتش سوزان نمرود بدین نام ابراهیم خلیل سرد و سلامت شد، با این نام بود که احمد مختار (علیه السلام) سینه آسمانها را شکافت و تا عرش برین الهی برفت، و ماه را دو نیم کرد!



اینک ای بر همن، تو بگو، این بتکده شما آیا تا به حال هیچ نام حضرت حق در آن برده شده؟ یا عابدی سجاده نمازی در آن گسترده؟ آیا در این بتکده جبینی (پشیمانی) بر خاک ساییده؟ آیا ناله ای از دل کسی در اینجا بر خاسته است؟

آنچه گویند اندر این بتخانه ها

نی ورا قدری نه وزنی نی بها

لفظ بی معنا و مشک بی شراب

دود بی آتش، سوال بی جواب

هیچ باشد هیچ و هرگز هیچ هیچ

هیچ چیزی نفکند در تاب و پیچ

اگر یکی از آنچه گفتم در این بتکده رخ می داد و باز ستونهای آن بر جای می ماند آنگاه حق با شما بود و سخن شما درباره مساجد ما حق می نمود.

بر همن گفت: خوب این تو و لبهای تکبیر گوی تو و این بتکده ما! دیگر لازم نیست از شهرهای دور دست مسلمانی صاحب نفس در اینجا برای آزمایش حاضر کنیم. اینک بر خیز و لب به سخن بگشا و آوای تکبیر بردار و صدای خود را تا آخرین فلک برکش و اشک خونبار از دیده ها روان ساز تا ببینیم چه می شود؟!

سایر بت پرستان نیز این سخن را تایید کردند و همگی از امیر بزرگ چنین درخواستی نمودند.

بت پرستان جمله از جا خاستند

این سخن را شاخ و برگ آراستند

تا دل میر بزرگ آمد به جوش

غیرت اسلامش آمد در خروش

پس ز راه این پاک و اعتقاد

کرد تو بر غیرت حق اعتماد

تا رسید الهامش از یزدان پاک

لا تحف من سحرهم و الق عصاک (از سحر آنان مترس و عصایت را بیفکن - اشاره است به آیه ۶۸ و ۶۹ از سوره طه ۱۱۷ از سوره اعراف، خطاب به حضرت موسی (علیه السلام))

میر بزرگ گفت: مانعی ندارد، فردا وعده من و شما! سپس به خانه رفت و سحرگاه با خدای خویش در راز و نیاز شد و گفت: خداوندا، من خودم را خوب می شناسم، و از عجز و ناتوانی خویش آگاهم. خداوندا! من هنوز گرفتار بت نفس خویشم، و اگر هنر بت شکنی داشتم نخست بت نفس خویش را می شکستم. خدایا! تو می دانی که آنچه به بر همن گفتم حرف خودم

نبود، این اظهار آثار توحید و یکتا پرستی تو بود. پس تویی که باید فردا بتها را در هم شکنی و عظمت نام حق و راز توحید را بر ملا سازی.

فردا صبح که خورشید از مشرق دمید، اهل آن شهر از سیاه و سپید، مرد و زن، عالم و عامی و سلطان و وزیر، همه و همه با علم و کتل و ساز و طبل به سوی بتخانه بزرگ حرکت کردند، به بتخانه در آمدند و آنجا را با مشک و عنبر معطر نمودند و در برابر بت بزرگ به خاک افتادند.

در این حال بودند که ناگاه میر بزرگ با لبانی مترنم به ذکر حق و دیده ای اشک بار از در درآمد، وضویی بساخت و بر بام بتکده رفت و صدا به اذان گفتن بلند کرد. با بلند شدن صدای الله اکبر در و دیوار به لرزه افتاد و مردم بی اختیار صدا به تکبیر بر داشتند.

اذان تمام شد و میر بزرگ از بام فرود آمد و در بتکده رو به کعبه و پشت به بن ایستاد و دست ها به نشانه تکبیر برداشت و با صدایی رسا تکبیره الاحرام گفت و بلافاصله از محراب بیرون جست.

با این ندای تکبیر در و دیوار بتکده لرزید، سقفها ترک خورد، ستونها شکست و بنای بتکده فرو ریخت. بت پرستان با مشاهده این منظره، انگشت تحیر به دندان گزیدند و آه و فغان برداشتند که دریغا! ما عمری در گمراهی بسر می بریم و سرمایه عمر عزیز خود را از دست دادیم! اینک به توحید حق گرویدیم و صمد (خدای بی نیاز) را به جای صنم (بت) نشانیدیم.

پس همه توحید گویان فوج فوج  
رو به سوی میر کردند همچو موج  
کای امیر پاک دین و پاک رای  
ما بری از بت شدید و بت ستای  
ما گواهانیم بر توحید حق

توبه توبه، ای امیر از ماسبق) از گناهان گذشته توبه کردیم)

سپس همگی بر بتخانه یورش بردند، بتها را شکستند و ویرانکده آن را به مسجد بزرگ تبدیل نمودند.

### امیر آفتاب دار

امیری در شهری حکم می راند و همه مردم شهر را فرمانبر خود ساخته بود. ولی عاقبت در اثر پاره ای مظالم و برخی بی لیاقتی ها از حکومت معزول شد. او که خود را مانده و از همه جا رانده می دید، سر خورده و ناامید به حصیر مسجد چسبید و گربه شد عابدا مسلمانا! در واقع عزل او سبب شد تا اندکی به خود آید و به کردار گذشته خویش بیندیشد.

دست زد در دامن ورد و دعا

روز و شب در توبه از ظلم و جفا

در عمل عامل یزید ثانی است  
عزل گردد زاهد گیلانی ( از زهاد و عرفای مشهور) است  
مرشدی گیرادم و چابک اثر  
من ندیدستم ز عزل استادتر

ولی هر ورد و دعا خواند تا شاید منصب گذشته را به دست آورد سودی نکرد. از سوی دیگر افسوس از دست دادن شغل و شوق باز یافتن آن، خواب را از دیده و تاب و توان را از دل او ربوده بود. چاره ای ندید جز آنکه کاری برای خود دست و پا کند و تا حد امکان به نوعی فرمان براند.

از قضا در آن شهر مبرزی ( مستراح (بود که مردم به هنگام ضرورت در آنجا قضای حاجت می کردند. حاکم معزول موقعیت را مناسب دانست، رفت سی - چهل تا آفتابه گلی تهیه کرد و در آنجا نهاد. هر کس برای تطهیر می رفت و دست به آفتابه ای می برد تا آن را با خود ببرد او می گفت: این را بگذار و آن را بردار، و اگر آن را بر می داشت حکم می کرد که این را بردار! و اگر کسی از راهی می رفت او را صدا می زد و می گفت: از این طرف برو! و اگر کسی آفتابه دلخواه او را بر می داشت می گفت: مواظب باش آن را نشکنی! و...  
آری این حاکم معزول حس ریاست طلبی خود را این گونه رضاء می نمود.

### توبه بشر حافی

بشر حافی یکی از اولیاء خدا بود که پا برهنه می گشت و از همین رو به او حافی می گفتند. وی در بغداد می زیست و در سال ۲۲۷ به سن ۷۵ سالگی در گذشت و در همان جا به خاک سپرده شد. و از صالحان بزرگ و از رجال موثق حدیث بود.

بشر پیش از آنکه روی به حق آورد مردی لابلالی بود و روزگار به عیش و نوش می گذرانند، مجالس شراب پیا می کرد و نوازندگان در آن مجالس به خنیاگری ( نوازندگی (می پرداختند.

روزی قبله هفتم امام کاظم (علیه السلام) از راهی می گذشت، اتفاقاً عبور آن حضرت بر در خانه بشر افتاد. بانگ چنگ و نای، و هیاهوی رقص و آواز از خانه بلند بود. امام (علیه السلام) از یکی از غلامان پرسید: اینجا خانه کیست؟ آیا صاحب این خانه آزاد است یا بنده؟

غلام که شاید امام را نمی شناخت پاسخ داد: چشم باز کن بین چه می گویی! خواجه ما خواجه خواجگان است، شما چگونه می پرسى که او آزاد است یا بنده؟

امام فرمود: راست گفتی، او بنده نیست، زیرا راه و رسم بندگی جز این است و هیچ بنده ای چنین افسار گسیخته عمل نمی کند! گفت آن شه: راست گفتی بنده نیست

کی چنین ها راه و رسم بندگی است؟  
آری آزاد است از خواجه بری

خواجه زان بیزار و دلگیر و عری ( برهنه، کنایه از بیزاری و دوری)

البته منظورم این نیست که او بنده کسی نیست و آزاد محض است، نه، بنده ای است از ارباب گریخته و ریسمان بندگی از گردن گسیخته. او می پندارد که آزاد است ولی چنین نیست. او خود را از قید بندگی خدا آزاد نموده اما در دام بندگی صدها غیر خدا گرفتار آمده است. او بنده هوای نفس است! او بنده شیطان است!

غلام که این سخنان را شنید فوراً نزد بشر رفت و ماجرا را گزارش داد. بشر گرچه در ظاهر به فسق و فجور می پرداخت اما هنوز سیاهی گناه همه فضای دل او را نپوشانده بود و جایی برای تابش نور حق در آن خالی بود. و از سوی دیگر سخن از دل مرد حق یعنی امام معصوم (علیه السلام) بیرون آمده بود و چون تیری به هدف نشست.

آن دم استاد در وی در گرفت

افسر آزادی از سر بر گرفت

شعله ای در پنبه زارش افتاد

خرمنش را دانه دانه برد باد

بشر با شنیدن این سخنان، نعره ای از دل بر کشید، تاج و کلاه از سر افکند، گریبان چاک زد و هر چه زر و زیور به خود آویخته بود همه را بریخت و آواز داد: هان ای تهیدستان! بیایید به خانه بشر که اینجا خوان یغما است، هر چه می خواهید ببرید! من از همه دارایی خود گذشتم و از این به بعد تمام بندگانم در راه خدا آزادند.

این بگفت و لرز لرزان همچو بید

پا برهنه جانب حضرت دوید

سر برهنه پا برهنه جان نژند (افسرده، پژمرده)

خویش را در پای آن سرور فکند

کای چراغ دین و مصباح هدا

ای سفینه دین حق را ناخدا

توبه کردند ای سلطان دین

توبه کردم ای امام مؤمنین

امام هفتم (علیه السلام) که این صحنه را مشاهده کرد او را مژده قبولی توبه داد، و او با توبه واقعی خویش یکی از اولیاء خدا شد که با نفس گرم خود از بسیاری از بندگان خدا دستگیری نمود.

او از آن گاه با پای برهنه به دنبال امام دوید دیگر به منظور ادب پابرنه بر روی زمین خدا می گشت و می پنداشت:

زمینی که باید پیشانی بر آن سایید شایسته آن نیست که با کفش بر آن راه رفت!

## شوریده ای که به کلیسا رفت

در شهر هرات عاشقی می زیست از نیک و بد عالم گسسته و از دام نام و ننگ رسته و به بندگی حق پیوسته. ولی ملامتی صفت بود که باطن را آراسته و چندان به ظاهر نپرداخته، از این رو گهگاه راه به خرابات می برد و در صف رندان پاک می نشست و با آنان سر و سری داشت.

روزی یکی از فقیهان نامی به شهر هرات وارد شد و مردم از طبقات مختلف به استقبال او شتافتند. مرد شوریده نیز برای زیارت وی روان شد تا مگر گوهری از آن صدف به دست آرد و از فیض خدمتش شرافتی حاصل کند.

تا چشم شیخ به او افتاد سخت در خشم شد و گفت: ای ناپاک که عمر خود را تباه کرده ای و مایه ننگ اسلام گشته ای! تو را با مسلمانان چه کار؟

تو نبایستی در مجلس ما شرکت کنی و با ما در آمیزی. تو باید با انصاری پیوند خوری و در کلیسای آنان آمد و شد کنی. اکنون ای گبر کافر از مسجد بیرون شو و راه کلیسا پیش گیر که دین از دست تو و امثال تو بی رونق شده و آبروی خود را از دست داده است!

مرد شوریده با شنیدن این سخنان، آرام و ساکت از مسجد بیرون شد و به خرابات رفت، یاران خود را جمع کرد و گفت: ای یاران، سخنی از دهان مرد بزرگی در آمده که بی فلسفه نیست، پس باید فرمان او را اجابت کنم و به کلیسا بروم، شاید ماموریتی در این قبضه باشد؛ پس باید از راز این کار سر در آورم.

گفت: ای یاران بزرگی را سخن

بر زبان بگذاشت اندر انجمن

واجب آمد امثال امر او

کی بود مرد خدا بیهوده گو

گفته ارباب دین افسانه نیست

تا ببینم سر این فرموده چیست

پس به سوی کلیسا به راه افتاد و به آنجا وارد شد، و چون از مردم سر شناس بود، همین که ترسایان از ورود او آگاه شدند همگی از راهب و کشیش و مبلغ و روحانی و سایر پیروان گرد آمدند و از شادی کلیسا را آذین بستند و ناقوس ها را به صدا در آوردند و در برابر تمثال مسیح (علیه السلام) و مادرش مریم به آیین عبادت ایستادند.

البته آن دو تمثال با صد زبان گواهی می دادند که معبود واقعی نیستند و عیسی پسر خدا نیست، ولی ترسایان بر اساس اعتقاد خود این چنین به عبادت برخاستند.

مرد شوریده چون این حال را بدید برخاست و در برابر صورت مسیح (علیه السلام) ایستاد و گفت: هان ای عیسی، بگو بدانم آیا تو به مردم گفته ای که من و مادرم را به خدایی پرستید؟ اگر شما خدایید پس چرا خود عبادت می کرده اید؟ خدا که نباید خدای دیگری را پرستش کند؟!

تا این سخن از دهان مرد شوریده بیرون آمد لرزه ای بر در و دیوار افتاد، صلیب شکست، زنگ ناقوس از صدا افتاد، زنارها ( کمر بند قرمزی که ترسایا به کمر می بستند (از کمر باز شد و عکس عیسی (علیه السلام) و مریم واژگون شد و ولوله ای در کلیسا در گرفت.

ترسایان که این حادثه را مشاهده کردند بی پایه بودن دینشان در نظرشان روشن شد و نور اسلام در دلشان تابید، زنارها از کمر گسستند، صلیبها را از گردن در آوردند و خود را روی پاهای مرد شوریده افکندند و بر دست و پایش بوسه می زدند و می گفتند:

ای چراغ محفل اهل یقین

وی ز تو خرم دل ارباب دین

ای درونت گنج اسرار خدا

وی برونت گمراهان را رهنما

ای زبانت دین نواز و کفر سوز

وی بیانت روح بخش و جانفروز

حق بود دینی که دیندارش تویی

راست آن راهی که سکارش (ظاهرا به معنای راهنما) تویی

با شنیدن این سخنان هر که بود کبر و خود بینی او را می گرفت، اما مرد شوریده که همه این آثار را از برکت حقانیت اسلام می دید فریادش بر آمد که وای مردم! این کرامتها از من نیست، من دریغ می خورم که کاش مسلمان خوبی بودم، کاش خاری در این گلستان بودم، مردم مسلمان از دست من زارند و مرا مایه ننگ اسلام می دانند و به همین دلیل مرا از خود رانده اند، به مسجد و حرم راهم نمی دهند و مرا به پیشیزی نمی خرند، و گرنه مرا با کلیسا چه کار؟! شما چون از اسلام کامل بی خبرید مرا مسلمان کامل دانسته اید، اگر اسلام درست و کامل به این جا وارد شود اثری از کلیسا نخواهد ماند.

ترسایان با شنیدن این سخنان، از او خواستند که اسلام را بر آنان عرضه کند و آنان را از کفر رهایی بخشد. آری در آن روز بیش از صد هزار مسلمان شدند و به دست آن مرد شوریده به آیین اسلام گرویدند.

مرد شورنده به یاران گفت: این اثر گفته شیخ بود و من روز اول به شما گفتم که آگاهانه و یا ناآگاهانه این حادثه را پیش آورده است.

از سوی دیگر شیخ فقیه نامدار با شنیدن این داستان از در پوزش بر آن مرد شوریده وارد شد و با دیدن آن صدها بار عذر خواهی کرد و گفت: ای مرد خدا، مرا ببخش که تو را نشناختم و به ناراستی با تو سخن گفتم.

شوریده گفت: ای شیخ، همه این سخنان نادرست در نزد ما درست آمد و تو نیز به فکر کژ و راستی مباش که چون برای خدا گفתי اثر نیک خود را بخشید.

### گرفتار شدن امیر مخلوق

امیری ( کسی که از ریاست خلع و بر کنار شده باشد ) ظالم را از ریاست خلع کردند. دست او از قدرت و حکومت کوتاه شد و روزگار آنچه به او داده بود همه را باز پس گرفت. او دیگر هیچ یار و یابوری نداشت و ضعف بر او چیره شد. دشمن که از حال او با خبر شد بر او تاختن آورد و مال و منال او را به یغما برد و خورش را نیز به زندان افکند. وی در زندان بی خبر از همه چیز بسر می برد، تا آنکه روزی یکی از ملاقاتیان به او خبر داد که همه ملک و مالت را غارت کردند.

وی گفت: با آنکه ندیده ام ولی می دانم که درست می گویی. بگو بدانم دیگر چه خبر داری ؟

گفت: خانه ات را هم ویران کردند.

گفت: این خبر هم درست است.

گفت: آتشی افروختند و تمام کاخ و سرایت را آتش زدند.

گفت: این هم درست است.

گفت: همه دوستان و نزدیکان و فرزندان را دستگیر کردند و آنها را شکنجه نمودند.

گفت: می دانم که درست می گویی.

گفت: زنان را گرفتند و به بردگی بردند و پرده ناموس تو را دیدند.

گفت: هرگز این خبر را باور نمی کنم و این خبر دروغ محض است. زیرا من مال مرد را

گرفتم، خانه مظلوم را بر سرشان ویران کردم، عده ای را آزار و شکنجه نمودم و نتیجه همه این کارها را دیدم. ولی

هرگز به ناموس کسی تجاوز نکردم، و می دانم که دست انتقام روزگار این یک بلا را بر سر من نخواهد آورد، زیرا بسیاری از

بلاها عکس العمل زشت کارهای خود ماست و من چنین عمل زشتی مرتکب نشده ام.

این همه کردن ولیکن یک نفس

شق نکردم پرده ناموس کس

بی خیانت نترسد از قصاص

حق نابرده نمی دارد تقاص

محتسب ( مامور مبارزه با منکرات، در این جا منظور خداوند است ) داناست بر اسرار کار

بی گنه را کی برد بالای دار؟

## گدای عاشق

عارفی از دهی می گذشت. در راهی چشم او به دختر زیبایی افتاد که از بام خانه سر بر آورده بود. دختر نگو خورشید و ماه بگو. همین که دیده مرد عارف به او افتاد در حال، دل باخته شد و عشق سراسر وجود او را فرا گرفت. اندکی ایستاد تماشا کرد، سپس سر به پیش افکند و به خانه باز گشت، اما شیدا و دلداده به گونه که سر از پا نشناخته و هوش و حواس خود را به کلی از دست داده بود. آتش عشق او را راحت نمی گذاشت و خانه را بر او تنگ کرده بود. بی صبرانه برخاست و به سوی خانه آن دختر رفت. نگاهی انداخت اما کسی را ندید. چاره ای اندیشید که شاید بار دیگر دلربای خود را ببیند.

وی زنبیلی به دست گرفت و به بهانه گدایی به خانه او رفت. در زد و گفت: ای اهل خانه، برای خدا چیزی به من دهید! آنقدر در را کوفت و صدا زد و اصرار کرد تا سرانجام صاحب خانه در را باز نمود.

سعی و همت هست مفتاح فرج

من قرع بابا و قد لج و لج ) هر که در را بکوبد و پا فشاری کند عاقبت به درون خانه خواهد رفت لایق روبند و معجر می شود)

از کسالت مرد ابتر می شود

زاید از دون همتی ای یار فرد

ذلت و عجز و زبونی بهر مرد

در خانه باز شد، کنیزکی بیرون آمد و قرص نانی در دست داشت، گفت: این را بگیر و از این جا برو مرد عارف نان را نگرفت و باز به درخواست خود ادامه داد، اشک می ریخت و گدایی می کرد.

کنیزک بازگشت و مقداری آب و نان آورد باز مرد عارف نگرفت و چند قدمی دور شد. همین که کنیزک رفت دوباره پیش آمد و گدایی را آغاز کرد و صدا زد:

ای شما از خوان نعمت کام گیر

یاد آرید از گدایان فقیر

ای کریمان یک شبی بهر خدا

لقمه بر دارید بر یاد گدا

ای شما در خواب راحت خفتگان

یاد آرید آخر از آشفتگان

سرانجام در خانه باز شد، مقدار آش و خوراکی های دیگر آوردند، او نگرفت. قند و حلوا آوردند، او نگرفت، پول دادند نگرفت و همین طور صدا می زد: ای اهل خانه بر این گدا رحم آورید و برای خدا چیزی به او دهید! اهل خانه در شگفت شدند و از راز او سر در نیاوردند.



بیست شب به همین منوال گذشت. سرانجام اهل خانه به تنگ آمدند و بر او غریبند که تا حال گدایی سمج چون تو ندیده ایم! از بی شرمی روی هر چه گداست سفید کردی!

عارف گفت: من گدای نان و آش نیستم. این را می گفت و اشک می ریخت. صاحب خانه بیشتر در حیرت شد. سرانجام مرد عاشق سفره دل خود را گشود و گفت: ای اهل خانه! من گدای روی زیبایی هستم که با یک نظر خریدار آن شده ام. من گدایم اما گدای عاشق!

گفت: هستم من گدای روی دوست

از گدایی مطلبم دیدار اوست

من گدا هستم گدای یک نظر

یک نظر خوشتر ز صد کان شکر

### دزد حیران

مردی سحرگاه به باغ در آمد، دید مردی جوال خود را پر از زردکهایی که در باغ روییده بود نموده قصد فرار دارد. خود را به او رساند و چوبدستی را بر داشت تا بر سر دزد بکوبد که مردک دزد اینجا چه می کنی؟ اینک با این چوبدست پیکرت را غرق خون می کنم تا دیگر فکر دزدی از سرت بیرون رود!

دزد گفت: ای آزاده مرد، تو را به خدا زن که من دزد نیستم. صاحب باغ گفت: اگر دزد نیستی پس اینجا چه می کنی؟

گفت: از این راه می گذشتم که ناگاه بادی تندی وزید و مرا از دیوار باغ به درون باغ افکند!

صاحب باغ گفت: فرضا که باد تو را به باغ افکنده، این زردکها را کی از ریشه کنده است؟

گفت: من برای آنکه با فشار باد پرتاب نشوم دستم را به این زردکها می گرفتم ولی باد آنقدر سخت بود که آنها را از ریشه در می آورد و مرا پرتاب می کرد!

صاحب باغ گفت: ای دزد دروغگو! گیرم که چنین است، بگو بدانم کی این زردکها را به این ترتیب در جوال چیده؟

دزد که دیگر پاسخی نداشت، گفت: من نیز در همین فکرم!

صاحب باغ گفت: ولی من می دانم که اینها همه کار توست، اینک به سزای کار خود خواهی رسید. سپس تا آنجا که می خورد دزد را با چوبدستی تنبیه نمود.

### ظالم بازار

در شهر کاشان مرد ستمگری زندگی می کرد که دیوانی داشت. او از قدرت حکومتی خود استفاده کرده و مردم بازار را به خدمت شخصی خود می گرفت و مردم هم از ترس جان و مال خود از او فرمان می بردند. ضمناً در اختلافات خود به او رجوع می کردند و او میانشان داوری می نمود.

او به این قدرت پوشالی خود می بالید، ولی نمی دانست که شخص ظالم به منزله زباله دان یک جامعه است که هر چه پلیدی گناه و ستم است در وجود او گرد می آید، و مرد ستمگر پست ترین فرد یک اجتماع است.

باری، روزی یکی از سادات فقیر بازار جنس کم بهایی را بدون اجازه او فروخت. مرد ظالم از این کار سخت در خشم شد و او را دشنامی چند داد و سیلی محکمی به صورت او زد.

سید فقیر گفت: من با این دل دردمند شکایت به جدم رسول خدا (صلی الله علیه و آله) می برم و داد خودم را از او می خواهم. مرد مغرور ظالم که این سخن شنید گفت: او را نزد من آورید تا بر شکوه او بیفزاید، و از جدش

بخواهد که کتفهای مرا بشکند!

گفت: او را سوی من آرید باز

شکوه اش را تا کنم دور و دراز

باز آمد زد بر او مشت و لگد

گفت: رو رو شکوه کن با جد خود

نزد جدت رو به این حال و بگوش ( به او بگو)

تا در آرد کتفهایم را ز دوش

این را گفت و به خانه رفت. در همان شب دچار تب سختی شد که از درد فریاد ناله و زاریش به آسمان می رفت. او در آن شب دست در دامن عجز و لابه زد و اظهار توبه و پشیمانی می کرد. البته حال ستمگران همین است که تا

گرفتار عواقب کار خود می شوند توبه می کنند ولی به محض آسایش دوباره به ستم گذشته خود ادامه می دهند.

در عمل، عمال مار ارقم (مار کشنده) اند

در گرفتاری چو پور ادهم ابراهیم ادهم، (یکی از زهاد و عارفان مشهور) اند

سایه بیماری و درد و بلا

از سر عمال یا رب کم میا

بالاخره تب به اندازه ای بر او سخت شد که شانه هایش سیاه و متورم گردید.

اطرافیان پزشک آوردند. وی دستور داد شمشیری گداختند و با آن کتف های مردک ظالم را شکافتند. او با همه

آه و ناله و فریاد طاقت نیاورد و زیر این عمل جان داد.

کتف هایش را در آورد آن نیا ( جد، منظور رسول خدا (صلی الله علیه و آله) است)

جان فدای آن نیای خوش ادا

هان و هان ای بی ادب هشیار باش

هشیار از گفت ناهنجار باش

گردن شیر است بی پروا مخار

کام تنین (مار، افعی) است دست آنجا میار

پا منه اینجا که سر می افکنند

دم مزن بیجا که گردن می زنند

### عاقبت زورگویی

در اطراف شهر کاشان مرد زورگو و ستمگری می زیست که اموال مردم را به ناحق می گرفت. روزی گریبان گیر درویشی تهی دست شد و به زور و تهدید از او تقاضای زر کرد.

مرد درویش که پول نقدی نداشت که به او بدهد تا شب زندانی شد. مرد ستمگر آخر شب او را رها کرد و به او گفت: اگر تا فردا مبلغی را که می خواهم فراهم نکنی تو را در چاه مستراح سرنگون می کنم و نجاست به خوردت می دهم.

مرد درویش گفت: آخر من مسلمانم و از امت پیغمبرم، رحمی بر من آر و فرصتی به من بده!

مرد ستمگر گفت: هر که می خواهی باش، اگر تا فردا زر را نیاوری دهانت را پر از نجاست خواهم کرد!

این بگفت و او را رها کرد تا فردا چه شود. از قضا نیمه شب برای قضای حاجت بر لب مستراح نشست، که ناگهان پایش لغزید و خود در چاه نجاسات سرنگون شد.

شب بود و همه در خواب خوش فرو رفته، کسی پیدا نشد که به فریاد او برسد! و عاقبت آنچه در حق مرد درویش در نظر داشت بر سر خودش آمد.

### پلنگ باوفا و صیاد ستمگر

مردی از قمصر کاشان حکایت کند که: در این روستا مرد صیادی بود چابک و چالاک و در صیادی استاد و زبردست. روزی با رفیق خود به شکار رفتند. در راه چشمشان به آهوویی افتاد که در سبزه زاری می چرید. تیر در چله کمان گذاشتند و همین که کمان را کشیدند آهو متوجه شد و به بالای کوه گریخت. در پی او روان شدند و پیوسته دنبال او می دویدند تا در کمرکش کوه رسیدند. شب فرا رسید و دیگر نتوانستند به راه خود ادامه دهند و آهو از تیر رس آنان دور شد. در کمرکش کوه در راه بسیار باریکی قرار گرفتند که تا دامنه کوه فاصله زیادی داشت و کمترین لغزشی آنان را به قعر دره می افکند. از سوی دیگر تاریکی شب همه جا را پوشانده بود و جلوی پای خود را نمی دیدند تا به راه خود ادامه دهند. بالاخره ناچار شدند شب را آنجا با بیم و وحشت به صبح رسانند.

فردا صبح همین که خورشید دمید به راه خود ادامه دادند ولی با ترس و بیم پابرچین پابرچین یکی از جلو و عقب راه را در پیش را گرفتند.

چند قدمی بیش نرفته بودند که ناگاه پلنگی غرش کنان از راه رسید. پلنگ کم کم جلو آمد تا راه بر صیادان و پلنگ هر دو بسته شد به طوری که اگر هر کدام سر مویی منحرف می شدند ته دره سقوط می کردند. صیادان و پلنگ لحظاتی به یکدیگر نگریستند و هیچ کدام حرکتی نکردند. عاقبت یکی از صیادان لب به سخن گشود گفت:

ای شه دشت و امیر کوهسار  
ای تو بر شیران و میران شهریار  
ما دو تن از دوستان حیدریم  
شیر حق را بنده ایم و چاکریم  
گر تو هستی گربه شیر خدا  
ما سگ اوئیم راهی ده به ما

پلنگ چون این سخنان شنیده، به چپ و راست خود نگاهی افکند، تخته سنگی به نظرش رسید، پنجه ها را بر آن بند کرد و خود را از کوه آویخت تا راه برای صیادان باز شود. صیاد اولی گذشت، نفر دوم که خواست بگذارد آتش ناجوانمردی در جان او شعله ور شد، دوست خود را صدا زد و گفت: فلانی! ببین می خواهی این حیوان را به قعر دره افکنم! دوستش ناراحت شد و صدا زد:

گفت: جانانا جوانمردی مکن  
کآدمی را بر کند از بیخ و بن  
ای ستمگر تیشه بی حد می زنی  
تیشه را بر ریشه خود می زند  
ای که بردی تیشه تا بالای سر  
می زنی بر پای خود، آهسته تر

اما پسند این دوست خیر خواه در آن اثر نکرد و چوب دستی را بالا برد و بر پنجه های آن حیوان با وفا کوفت. چنگال پلنگ از سنگ رها شد و حیوان زبان بسته غلت زنان بر سنگهای کوه می خورد تا به زیر افتاد و پاره پاره شد. آن پلنگ مرد، اما دست انتقام الهی را ببین که با صیاد ناجوانمرد چه کرد!

مردمی اندر نهاد آن پلنگ  
بد نهاد چون آتش اندر جوف سنگ  
در نهاد آن، پلنگی و سگی  
ناجوانمردی ز ظلم و بدرگی ( بد ذاتی)  
گر گهای آدمیزاد ای پسر  
باشد از گرگ بیابانی بتر  
آن پلنگک مرد و با خیره مرد  
بین که دست انتقام حق چه کرد

صیادان! به راه خود ادامه دادند تا از کوه فرود آمدند و بر لب چشمه دست و روی خود را شستند. در این حال یک مرتبه مرد ستمگر دستها را به چشم خود برد و فریادش از درد چشم بلند شد. او در حالی که با دست خود چشمهایش را فشرد و از درد به این سو و آن شو می دوید سرانجام تاب نیاورد و چندین بار سر خود را به سنگی کوفت تا دو چشمش از کاسه بیرون پرید!

پنجه اش بی پنجه ای را زور کرد  
دست غیرت هر دو چشمش کور کرد  
ای ستمگر هان هان بیدار باش  
اندکی آهسته زین هنگار ( تند و تیزی، شتاب) باش  
کاه مظلومان به هنگام سحر  
آسمان را بشکند پشت و کمر

### موسی (علیه السلام) و پیر گبر

روزی موسی (علیه السلام) به قصد کوه طور برای مناجات با خدا به راه افتاد. در راه به پیرمردی برخورد که کافر بود و بی شرم و مغرور. از موسی (علیه السلام) پرسید به کجا می روی؟  
موسی (علیه السلام) گفت: به کوه طور برای مناجات می روم، می روم تا با خدا راز و نیاز کنم و از گناهان شما بندگان نافرمان از خدا عذر بخواهم.

پیر کافر گفت: آیا می توانی پیام مرا به خدایت برسانی؟

موسی (علیه السلام) گفت: پیامت چیست.

گفت: از قول من به خدا بگو: من از خدایی تو ننگ دارم، هرگز با روزی خود بر من منت منه، من نه روزی تو را می خواهم و نه منت تو را، نه تو خدای منی و نه من بنده تو!

دل موسی (علیه السلام) از این سخنان به جوش آمد ولی چیزی نگفت. چون به کوه رفت و با خدا به مناجات پرداخت، شرم کرد که سخن آن پیر گبر را به خداوند برساند. همین که خواست باز گردد خداوند فرمود: موسی چرا پیام بنده ام را نمی رسانی؟!

موسی (علیه السلام) گفت: خداوند من شرم کردم که جسارت او را در پیشگاه تو باز گو کنم.

خداوند فرمود: ای موسی! نزد آن بنده برو و از جانب ما سلامی گرم به او برسان و بگو: خدا می گوید: اگر تو از ما بیزاری ما خواهان توایم، و اگر روزی می دهیم تو از ما مگریز که ما با آغوش باز پذیرای توایم!

موسی (علیه السلام) از طور بازگشت، پیر گبر از او پرسید: هان موسی! چه خبر؟ آیا پاسخ مرا آوردی؟

موسی (علیه السلام) آنچه میان او و خداوند گذشته بود بیان داشت.

گفت موسی آنچه حق فرمود بود

زنگ کفر از خاطر کافر زدود  
جان او آئینه پر زنگ بود  
آن جوابش صیقل پر زنگ بود

پیر گبر از شرم سر به زیر انداخت و در حالی که با آستین روی خود را می پوشاند و اشک از دیده روان می ساخت گفت: ای موسی، جانم را آتش زدی، من از گفته خود رو سیاه و پشیمانم و اینک ایمان را بر من عرضه کن تا خدا پرست شوم. موسی (علیه السلام) شهادت به یکتایی پروردگار را به او تلقین نمود، وی کلمه شهادت بر زبان جاری کرد و همان دم جان به جان آفرین سپرد و پس از عمری کافری، با یک لطف حق مسلمان بمرد.

### مرد لر و رندان

روزی مردی از لرستان بار کشک و پشم و این قبیل چیزها برای فروش به اصفهان برد، اجناس خود را به میدان شهر آورد و همه را فروخت و زرهای گرفته و در کیسه نهاد. کیسه های زر را به میان بست و از آنجا به راه افتاد. رندانی چند از این معامله آگاه شدند و تصمیم گرفتند پولهای او را به هر تزویری شده از چنگ او در آورند. هنوز چند قدمی دور نشده بود که رندی پیش آمد، مرد لر را در آغوش کشید و با دهانی پر از خنده چند بوسه بر او زد و گفت: سلام، گاهی سهم الدین! دوست دیرین من! حالت چطور است؟ بابا سالهاست از ما دوری گزیده ای، چرا سری به ما نمی زنی؟!

مرد لر حیران شد و گفت: من سهم الدین نیستم، اشتباه گرفته ای  
رند گفت: عجب! خود را به آن راه مزن! تو بسیار حق گردن من داری. بگو بدانم حالت چطور است؟ کار و بارت چطور است؟ ای دوست قدیمی! من در خدمت تو هستم هر امری داری بفرما!  
مرد لر دوباره گفت: به خدا قسم من گاهی سهم الدین نیستم، دست از سرم بردار!  
رند گفت: چرا خودت را به بیراهه می زنی؟ گویا خستگی راه تو را گیج و حیران نموده؟ تو دوست قدیمی من هستی. رند و لر در همین گفتگو بودند که رند دوم پیش آمد و خنده کنان سلامی گرم کرد و گفت: به به، گاهی سهم الدین! چه عجب از این طرفها! خیلی خوش آمدی.

مرد لر باز حیران شد و دیده به زمین دوخت و با خود گفت: من سهم الدین نیستم، اینها دیگر کیانند؟  
رند گفت: مسخره بازی در نیاور، و بیهوده این در و آن در نزن، تو یار دیرین ما دلگیر شده ای که خود را ناشناس می نمایی. در همین حال رند سوم از راه رسید و با صدای بلند سلام کرد و گفت: گاهی سهم الدین من! تا حال کجا بودی؟ چه شده یادی از دوستان قدیمی کرده ای؟ ما مدتهاست چشم به راه تو نشستیم. این بار مرد لر کمی شک کرد و اظهارات او را رد نکرد و ساکت ایستاد.

در همین حال رند چهارم پیش آمد و سلامی گرم داد و گفت: به به، سهم الدین! راه گم کرده ای! مثل این که در شهر خود به تو خوش گذشته که یاد ما را فراموش ساخته ای؟ لر با تبسم جواب سلامش را داد. مرد رند نیز پشت سر هم از او احوال پرسسی می کرد و مرد لر پاسخ می داد، و همگی اطراف او درخواست می کردند که به خانه آنان برود. در این حال رند پنجم از راه رسید و از شادمانی کلاه بر زمین زد و گفت: مژده! مژده! گاهی سهم الدین ما از راه رسیده! ای دوست قدیمی چه بی وفا شده ای! سالهاست ترک ما گفته ای!

اینجا بود که مرد لر باورش شد که او گاهی سهم الدین است و از رنج و خستگی راه نام خود را فراموش نموده است. از رندان عذر خواهی کرد و احوال آنان و فرزندانشان را پرسید.

کم کم چهل نفر رند دور او را گرفتند و مرد لر با یک یک آنان سلام و احوال پرسسی می کرد و فریاد شوق و شادی بر می داشت، گویا که تازه دوستان قدیمی خود را پیدا کرده است. هر یک از رندان دست او را می کشید که باید امشب را در خانه من بسربری. عاقبت قرار شد او را به یک مهمان سرا ببرند و از او پذیرایی کنند.

لر ساده لوح از پیش به راه افتاد و رندان به دنبالش تا به سالن غذا خوری رسیدند.

پس روان شد گاهی سهم الدین ز پیش

در قفای او روان چل رند بیش

رفت و چل رند گرسنه پیش و پس

سهم دین را ای خدا فریاد رس

خواجه را بردند با رقص و رجز

فوج رندان تا دکان آش پز

همگی بر سر میزها نشستند و به بهانه آنکه خواجه سهم الدین مشکل پسند است بهترین غذاهای لذیذ و معطر و مطبوع از مرغ و ماهی و کباب جوجه را سفارش دادند و آنچه خواستند به همراه لر خوردند.

جمله را آورد استاد گزین

تا بر رندان و خواجه سهم دین

آستین بالا زدند آن رندکان

لپ لپی (صدایی که از خوردن آش به گوش می رسد) افتاد اندر آن دکان

هم چون گاو نر که افتد در چرام (چراگاه، علفزار)

پاک خوردند آنچه بود آنجا طعام

پس از خوردن غذا دستها را شستند و هر کدام به بهانه آن که برود خانه را زینت کند از دکان بیرون شد. هر کدام که بیرون می رفت با صدای بلند سفارش خواجه را به دیگری می کرد که از او مواظبت کنید تا من باز گردم. بالاخره همه بیرون رفتند و تنها یک نفر با مرد لر ماند. او هم به بهانه ای بیرون رفت و لر بیچاره را تنها گذاشت.

مرد لِر هر چه به انتظار نشست کسی پیدا نشد. برخاست از دکان بیرون رود که صاحب مغازه جلو او را گرفت و گفت: مردک! چهل نفر را میهمان کرده ای و هر چه بود خورده اید و اینک قصد گریز داری؟! زود باش، پول غذاها را رد کن.

لِر گفت: بابا، من میهمان اینان بودم، من خواجه سهم الدین هستم!

صاحب مغازه گفت: نه تو را می شناسم و نه آنان را، هر چه زودتر پول را بشمار و گر نه با این کفگیر بر سرت می کوبم که مغزت در دهانت بریزد.

مرد لِر کیسه های زر را یک یک باز می کرد و زرها را بیرون می ریخت و به صاحب مغازه می پرداخت و زیر لب می گفت: دیدی گفتم من خواجه سهم الدین نیستم و این رندان مکار مرا فریب دادند! بالاخره آنچه داشت داد و بر خر خود سوار شد و رفت.

### تاجر کودن

در قزوین مردی بود تاجر پیشه که چهار پسر داشت. سه پسر کوچکتر همه کاره پدر بودند، سرمایه ها در اختیار آنان بود، پدر در شهر خود بسر می برد و این سه فرزند هر کدام در نقطه ای به کار و تجارت سر گرم.

اما پسر بزرگتر در همان شهر در خدمت پدر روزگار می گذرانید.

روزی با پدر در میان نهاد که پدر را چه شده است که سرمایه در اختیار من نهد و مرا نیز مانند دیگر برادران به تجارت گسیل نمی دارد؟ مگر من از آنان چه کم دارم؟ کدام وقت مرا به تجارت فرستاده است که من دست خالی بازگشته باشم؟

پدر که این را شنید نزد یکی از دوستان خود رفت و خواسته پسر را با او در میان نهاد و اظهار داشت: من عقل درستی در این پسر نمی بینم: می ترسم اصل سرمایه را به باد دهد

رفیقش گفت: چنین نیست، او فرزند توست و هوش و عقل نشانی در او هست و آثار دانایی و خرد در جبین او پیداست، به او سرمایه ای ده تا تجارت پردازد.

پدر پذیرفت و پسرش را نزد خود فرا خواند و سرمایه هنگفتی که سی هزار درهم بود در اختیار او نهاد و پس از سفارشهای بسیار او را برای تجارت به سوی روم روانه ساخت. پسر در وقت خداحافظی با دوستان و آشنایان و همشهریان از آنان می پرسید که چه کالایی را طالبند تا برای آنان بیاورد. هر کس در خواستی داشت و او هم نوید آوردن آن را می داد. در این میان استاد حمامی پیش آمد و ضمن دیده بوسی و خدا حافظی به او گفت: یک جفت بوق حمام ( در زمان گذشته، در سحرگاهان برای آگاه کردن مردم از باز بودن حمام در بوق می دمیدند ) برایم بیاور که من به ده درهم خریدارم.

پسر تاجر حرکت کرد تا به دیار روم رسید. در آن جا بار انداخت و به جستجو پرداخت تا کالای مناسبی را به دست آورد.

در این گشت و گذار، روزی به لب دریا رسید. از دور تلی به نظرش آمد، جلو رفت دید یک رقم جنسی روی هم انباشته اند. پرسید این چیست؟ گفتند: بوق حمام است. پرسید جفتی چند؟ انبار دار گفت: هر ده جفت به یک درهم.



پس تاجر به خانه باز گشت و تمام شب در اندیشه فرو رفت و با خود می گفت: این معامله پر سودی است، یک به صد! بسیار خوشحال شد و بر خود و بخت خود آفرین گفت. سپس از بیم آن که مبادا کسی از این معامله پر سود آگاه شود و پیشدستی کند، صبح زود به بوق فروشی رفت و با سی هزار درهم سیصد هزار بوق خرید.

سپس با خود گفت: هر سیصد بوقی یک شتر می خواهد که آن را به مقصد برساند، پس هزار شتر برای حمل بوقها لازم است بالاخره هزار شتر هر یک به صد درهم کرایه کرد و بوقها را بر شتران بار نمود.

از سوی دیگر نامه ای برای پدر نوشت و او را از این تجارت پر سود آگاه کرد و از او درخواست نمود که صد هزار درهم برای کرایه شتران کنار بگذارد و محض رسیدن کاروان به شترداران پردازد، و نیز تا دیگران را با خبر نشده اند مقداری دیگر زر بفرستد تا او صد بوق خریداری کند.

چند روزی گذشت، پدر تاجر در شهر خود نشسته بود که ناگاه صدای زنگ شتران به گوشش رسید. پیکی پیش آمد و نامه فرزندش را که در آن شرح تجارت سود آور خود را داده بود به دستش داد.

مرد تاجر از خانه بیرون آمد و با دیدن قطار اندر قطار شتران، رنگ از رخسارش پرید. شترداران نیز هر یک پیش آمدند و کرایه خود را طلب کردند.

دید قزوین را شتر اندر شتر

کوچه و بازار و میدان گشت پر

بوق در بوق و نفیر ( بوق، شیپور ) اندر نفیر

کوچه ها پر های و هوی و دار و گیر

ساربانها در سراغ خواجه گرم

خواجه جویان از پی هر چرب و نرم

خواجه! ما را زود می باید ایاب ( بازگشت)

زر بکش بهر کرایه با شتاب

مرد تاجر کسی را نزد رفیقش فرستاد، او آمد، خواجه گفت: دیدی چه باهوشی بود! بین چگونه سرمایه ها را به باد فنا داد! آخر این فکر نکرد که شصت هزار بوق برای یک قرن هم زیاد است، سیصد هزار بوق برای چه؟! آن هم با این کرایه گزافی که زبانی افزون بر اصل قیمت بوقهاست!

سرانجام شترها را به بیابان برد و تمام بوقها را در بیابان ریخت و بازگشت.

## بازرگان خوش شانس

در زمانهای قدیم بازرگانی بود که در هیچ معامله ای زیان نمی برد، اگر دست به خاک می برد طلا و جواهر می شد. این بازرگان روزی به بغداد رفت و برای امتحان صد بار شتر خرما خرید تا برای فروش به بصره برد که خود مرکز خرماست، و از آنجا زیره تهیه کند و برای فروش به کرمان برد! و از آنجا سیب بخرد و به اصفهان بار کند!

از قضا در آن روز سلطان بصره به شکار رفت و در وقت شکار انگشتی او که بسیار قیمتی بود ناپدید شد. شاه و همراهان به جستجوی انگشتر پرداختند، اما هر چه گشتند آن را نیافتند. عاقبت همه خسته و وامانده شدند، شاه از اسب فرود آمد و از روی ناراحتی بر تل خاکی نشست تا کمی استراحت کند.

همین طوری که روی خاک نشست بود و به انگشتر فکر می کرد ناگاه چشم او به کاروانی افتاد که از دور می رسید.

شاه گفت: این کاروان را نزد من آرید تا از کار آنان با خبر شوم، زیرا پادشاه باید از حال رعیتش آگاه باشد.

شاه راعی (چوپان) و رعیت چون گله

کی گذارد گله را راعی یله

گر رعیت سوی راعی نایدی

رفتن راعی سوی او بایدی

شاه در خرگاه و بر درگاه حجاب

چون نگرده شهر ویران، ده خراب؟

کاروان نزدیک شد، شاه به پیش رفت و پرسید: رئیس کاروان کیست؟ مرد بازرگان پیش آمد و خود را معرفی نمود. شاه پرسید: از کجا می آیی و بار تو چیست؟

بازرگان گفت: چندین بار خرما از بغداد خریده و برای فروش به بصره می برم.

شاه در شگفت شد و گفت: تو بازرگانی یا مردی ابله؟! بصره خود مرکز خرماست، تو از بغداد خرما سوی بصره می بری؟!!

بازرگان گفت: من به لطف خدا مرد خوش شانسی هستم، اگر دست به خاک برم جواهر می شود. آنگاه دست برد و مشتی خاک بر گرفت، همین که مشت خود را گشود انگشتی شاه در میان آن مشت خاک خود نمای نمود.

شاه با دیدن انگشتر از خوشحالی بر جست و گفت: من همه خرمای تو را خریدارم! سپس دستور داد تمام خرمای او را به پنج برابر قیمت خریدند!

## عابد و گربه

یکی از مردان مومن، عارفی را در خواب دید و از احوال عالم پس از مرگ از او پرسید: ای مرد عابد! خداوند با تو در عالم چه کرد؟

عابد گفت: چون از این عالم رخت بر بستم و به عالم آخرت وارد شدم فرشتگان الهی نزد من آمدند و از اعمال من پرسش نمودند، که چه آورده ای؟ من از نماز و روزه و وردهای شب و روز، و مجالس وعظ و تدریس، و علم و اطاعت، یک یک یاد کردم. اما هر کدام را که نام می بردم آن را به بهانه و اشکالی رد می کردند.

موقعیت وحشتناکی بود که زهره شیران از آن آب می شد، دیگر از حال من پرس !  
موقفی کان زهره شیران درد

دست و پایم گم کرده ای را چون بود؟  
صد چو جبریل و چو میکائیل گرد  
گشته آنجا هر یکی گنجشک خرد  
انبیا در اضطراب و ارتعاش  
اولیا در ناله های جانخراش  
چون بود حال دل درمانده ای  
آیت نومیدی خود خوانده ای؟

پس تهیدست و ناامید با گردن کج ایستادم و هیچ چیز دیگر برای عرضه نداشتم. چون از همه چیز ناامید شدم از سوی خدای بزرگ ندا آمد که تو یک چیز را فراموش کردی و به زبان نیاوری و یاد ما هست و آن دستاویز خوبی برای نجات توست. من بسیار شاد شدم، ندا آمد: یادت هست که در شب زمستان سرد که برف سنگینی می بارید و همه در خانه های خود خزیده و در خانه را بسته بودند، تو در راه به گربه ای بر خوردی که از سرما به تنگ آمده بود و به هر سوی می گریخت و چون درها بسته بود راه به جایی نمی برد؟ آن گاه دلت به حال او سوخت و آن را به مهربانی زیر بغل گرفتی و در زیر پوستین خویش جای دادی؟

من این کار پسندیدم و همین رحم و مهربانی تو را سبب نجات تو قرار دادم.

من پسندیدم همان رحمت ز تو

آفرین بر تو و رحمت به تو

رو که بخشیدم را ای دلکراش (دل آشفته، پریشان)

من به آن گربه، برو آزاد باش

### گفتگوی دو مرغ هم پرواز

دو پرنده با هم در هوا پرواز می کردند، سینه هوا را می شکافتند و با آزادی کامل به هر سو می کشیدند. ناگاه چشم یکی از آن دو به زمین افتاد و مقداری دانه گندم که روی زمین پراکنده بود. او همه اینها را می دید ولی مردی را که در پشت سنگی کمین کرده و در انتظار شکاری نشسته بود نمی دید و با خوشحالی آنها را به جفت خود نشان می داد.

جفتش گفت: من هم اینها را می بینم ولی دام زیر آن را هم بینم.

مرغک شروع کرد به بحث و مجادله بیهوده که دامی وجود ندارد، اگر دامی گسترده بود حتما به چشم ما می آمد.

جفت گفت: لزومی ندارد ما دام را ببینیم، همین که در این سرزمین خشک و بی آب و علف، بر خلاف طبیعت مقداری

سبزه و گندم دیده می شود، دلیل است که صیادی در کمین نشسته و دامی برای ما گسترده است.

مرغ گفت: چرا چنین می گویی؟ شاید کاروانی از اینجا عبور کرده و شب را در همین جا اتراق نموده و این ها باقی مانده سفره و زاد و توشه آنهاست.

جفت پاسخ داد: اگر کاروانی از اینجا گذشته بود قطعاً کاروان جای پای از خود به جای می گذاشتند.

مرغ گفت: شاید باد پاییزی ورزیده و خاکها را در هم ریخته و یا سیلی آمده و اثر پاهای محو شده است.

جفت گفت: اگر بادی وزیده یا سیلی آمده بود بی شک این سبزه ها و دانه را نیز با خود می برد و هیچ گونه اثری از آنها باقی نمی نهاد.

مرغ گفت: شاید تا همین جا وزیده. سپس آرام گرفته است.

جفت گفت: قبول، اما بگو ببینم این مردک که پشت سنگ پنهان شده کیست؟

مرغ گفت: شاید مردی است از راه رسیده و خسته که در آنجا استراحت می کند.

جفت گفت: پس چرا گهگاه کلاهش را بر می دارد و سرک می کشد؟

مرغ گفت: شاید کلاهش را با دست گرفته که باد کلاه و دستارش را نبرد، و از این رو سرک می کشد تا مگر رفیق راهی پیدا و با هم به سفر خود ادامه دهند.

جفت گفت: گرفتم که چنین باشد، بگو بدانم این ریسمان و میخها چیست که بر سبزه گره خورده است؟

مرغ گفت: من نیز در همین اندیشه ام

جفت گفت: اما من می دانم و شک ندارم که آن ریسمان دام است و آن میخها تله.

مرغ گفت: گیرم که اینها دام و تله است. اما از کجا که گرفتار آن شویم؟

صدها هزار دام می تنند تا یک صید در آن گرفتار می شود، مگر هر دامی صید می گیرد؟ ای بسا انبار انبار دانه گسترده می شود و مرغان همه را بر می چینند و هیچ یک گرفتار نمی آیند.

وانگهی گیرم که به دام گرفتار آمدم، زور و پنجه ام را که از من نگرفته اند، من دام را پاره می کنم و خود را نجات می دهم.

فرضا که نتوانستم دام را پاره سازم خدا که نمرده است! ممکن است خداوند رحمی به دل صیاد کند و دل او را به من مهربان سازد. و اگر ناله و فریاد من سودی نکرد و دل صیاد به رحم نیامد، باز هم امید است که روزی از من غافل شود و همان دم از دست وی پرواز کنم.

اگر غافل نشد، او که برای همیشه زنده نیست، بالاخره روزی خواهد مرد و من از حبس او رهایی می یابم...

او به هشدارهای دوست خود اهمیت نداد، فرود آمد و بر روی دانه ها نشست، اما هنوز چند دانه برنچیده بود که دام صیاد او را به سوی خود کشید، پاهای او را بست و تیغ بر گلویش نهاد.

مرغ طماع هر چه عجز و لابه کرد سودی نبخشید. پس با دلی پر از افسوس و آه، در زیر تیغ به زبان حال گفت:

آه آه از این دل پر حسرت

ای دریغ از آنکه آرد حسرتم

آه آه ای نفس، خونم ریختی  
رشته امید من بگسیختی  
پروریدم این سگ نفس پلید  
چون توانا شد مرا درهم درید

### عذر بدتر از گناه

مردی در حالی که از گوشه‌هایش خون می چکید نزد قاضی آمد و با آه و ناله گفت: جناب قاضی! فلان شخص گوش مرا گاز گرفت و این چنین خون آلود ساخت. اینک نزد شما آمده‌ام تا انتقام مرا از او بگیرم.  
قاضی در خشم شد و به ماموران خود فرمان داد آن مرد جنایتکار را بیاورید تا او را قصاص کنم و با این تازیانه ادبش نمائم و دیه این جنایت را از او بگیرم.

مرد جانی را نزد قاضی آوردند، قاضی گفت: چرا گوش این مرد را با دندان زخمی نموده‌ای؟  
جانی گفت: ای قاضی دادگر این مرد دروغ می گوید، من این گوش را گاز نگرفته‌ام، اگر شاهدهی دارد از او بخواهید تا بیاورد.  
قاضی رو به مدعی کرد و گفت: آیا شاهدهی بر این ماجرا داری؟ او را بیاور.  
وی گفت: غیر از من و او کس دیگری آنجا نبود و من شاهدهی ندارم، و اگر شخص سومی در آنجا بوده که این گناه بر گردن او افتاده، از این جانی بخواهید که معرفی کند. و اگر نکرد معلوم می شود جانی خود اوست و باید دیه را بپردازد.  
قاضی رو به جانی کرد و گفت: او شاهدهی ندارد، اما اگر تو گوش او را زخم نکرده‌ای پس جانی را معرفی نما.  
جانی گفت: درست است که غیر از من و او شخص سومی در آنجا نبود، اما من این کار را نکردم، بلکه خودش گوش را با دندان گزید.

قاضی گفت: این چه حرف مزخرفی است! دست از این سخنها بیهوده بردار، مگر او شتر است که بتواند دهانش را به گوش خود برساند.

جانی گفت: او شتر نیست، ولی جناب قاضی بین چه گردن درازی دارد! به همین دلیل می گویم که او خودش گوش خود را با دندان گزیده است!

خصم گفتا: بنگر ای عاجز نواز  
گردنش چون گردن اشتر دراز  
گر نه اشتر تا بگیرد گوش خویش  
همچو اشتر لیک باشد گردنیش

## مرد روستائی و تخم منار

مردی از روستا به شهر آمد، شهری دید زیبا و خرم، جمعیت بسیاری در آن رفت و آمد داشتند. او زمانی به گشت و گذار پرداخت و از خیابانها و میدانهای شهر دیدن کرد. در این دیدار چشمش به منار بلند نیلگونی افتاد که سخت نظر او را جلب نمود.

روستائی با دیدن منار حیران ماند و نگریست و انگشت حیرت به دندان گزید. با خود گفت: این دیگر چیست؟ سپس از چند لکه سفیدی که از فضله مرغان و پرندگان بر منار دیده بود پنداشت که منار، درختی از ماست است! باز با خود گفت: شاید چاهی است که آن را کنده اند و از زمین بیرون آورده و واژگونه نهاده اند تا خشک شود.

روستایی ساده لوح همین طور با خود اندیشه می کرد و زمزمه می نمود و در کار آن منار حیران مانده بود. رندی از آنجا می گذشت، حیرت روستائی را دید و از طرز نگاه او به قضیه پی برد.

باطن از ظاهر بلی پیدا بود

حال دل را رنگ و ور گویا بود

مرد دانا از یکی گفتار تو

پی برد بر قدر و بر مقدار تو

جنبش چشم و نگاه مردمک

مر عیار مرد را باشد محک

## از او پرسید از چه در حیرتی؟

گفت: از این اعجوبه بلند بالا در شگفتم و نمی دانم چیست و کار کیست؟

رند گفت: این نردبان آسمان است و از قدیم بوده است، هر دعایی از این نردبان بالا می رود و به آسمان می رسد و روزی آفریدگان به وسیله آن به زمین می رسد، وجود این نردبان در این شهر سبب آبادی و خرمی آن شده و مانند ده شما ویران نیست. این بیان روستائی را خوش آمد و آرزو کرد کاش روستای او هم چنین مناری داشت.

رند گفت: این که مشکلی نیست، تخم آن را به روستا ببر و بکار تا عرض یک سال در آن جا نیز چنین مناری سبز شود و روستای شما نیز بدان وسیله آباد گردد.

روستائی که این شنید از او خواهش نمود که تخم آن منار را در اختیار او نهد. مرد رند مقداری زر از او گرفت و یک مشت تخم زردک (هویج) به او داد.

روستائی شاد و خندان به ده بازگشت و روستائیان از او تشکر نمودند.

خلاصه زمینی را رفتند و روستائی ساده لوح تخم زردک را در آنجا کاشت، روزها آبیاریش می نمود و شبها از آن مراقبت می کرد تا سرانجام آن تخمها سبز شده، برگهایش روی زمین پهن گردید. روستائی

هر چه بیشتر به آن رسیدگی می کرد برگها بیشتر پهن می شد ولی مناری سر بر نمی آورد. بالاخره روزها و ماهها گذشت و بهار فرا رسید و گیاهان سبز شد ولی مناری نروید.

روستائی از اینکه مناری نروید دلگیر و غم زده شد و بییل بر داشت و دور تخمی را که کاشته بود شکافت، دید که تخم به شکل منار روییده اما بر عکس به جای آن که سر از زمین در آورد به عمق زمین فرو رفته است! اینجا بود که دانست مرد رند از سادگی او استفاده کرده و سر او را کلاه گذاشته است... آری، اعمال ما نیز چنین است، همه نتیجه وارونه می دهد، زیرا که اخلاص و صدق همراه نیست.

ای دریغا تخم وارون کاشتیم  
حاصل وارونه زان بر داشتیم  
ای دریغا تخممان نابود شد  
اجتهاد و سعیمان مردود شد  
ای دریغا مایه مان سودی نداد  
شعله ها کردیم و جز دودی نداد

### روحانی نمای بی تقوا

در هر صنفی خوب و بد هست، جامعه روحانیان و علمای دین نیز از این قاعده بر کنار نیستند. به همین دلیل در سخنان معصومین (علیه السلام) در مقابل آن همه ستایشی که از عالم پرهیزگار و دین پروا به عمل آمده، به سختی از عالمان بی تقوا و دنیا پرست نکوهش گردیده است. حکایت زیر نمونه ای از این صنف است. مردی از شخصی طلب داشت و مدتها از موعد آن گذشته بود و بدهکار، وام خود را نمی پرداخت. روزی مرد طلب کار سندی را که در اختیار داشت به دست گرفت و نزد بدهکار رفت و مطابق سند طلبکاری نمود. بدهکار گفت: من بدهی خود را پرداخته ام و هرگز وامی به تو ندارم و اگر ادعایی داری فردا به نزد قاضی بیا. این را گفت: و راه مسجد پیش گرفت. آمد و در صف اول نماز نشست و نماز را به جماعت گزارد. پس از نماز به نزد امام جماعت رفت و پس از سلامی گرم، از وی دعوت نمود تا آن شب را همراه فرزند و اذان گوی مسجد مهمان وی باشد.

امشبى خواهم مرا منت نهی  
از قدومت خانه ام زینت دهی  
بره ای در خانه دارم شیر مست  
هم برنج و قند و نان و میوه هست  
یک شب با مخلصان آری بسر  
هم موذن در رکابت هم پسر

امام جماعت بی پروا بدون آن که از علت دعوت جويا شود دعوت او را پذیرفت و خود را به لقمه ای گوشت و برنج فروخت.

بدهکار چند قدمی از وی دور شد، سپس بازگشت و گفت: اگر اجازه دهید رازی دارم که با شما در میان نهم. گفت: بگو.

گفت: فردا قصد دارم بابت آن سیصد پول طلا به دادگاه بروم.

امام جماعت که از هیچ چیز خبر نداشت گفت: عجب! مگر آن فرو مایه هنوز وامش را پس نداده است؟ آن مرد گفت: خیر قربان! من بدهکارم و او طلبکار من است و پایبند و دهنه اسب مرا گرو گرفته و ضمنا سند معتبری هم از من به دست دارد.

امام جماعت گفت: زهی بی شرمی و ستم است که می خواهد دوبار طلبش را از تو وصل کند! هیچ ناراحت نباش که چاره کار تو خواهم ساخت و فردا به دادگاه به نزد قاضی خواهم آمد.

فردا روز، مدعی به نزد قاضی رفت و شکایت خود باز گفت.

بدهکار از جا برخاست و ادعا نمود که وام خود را پرداخته است.

قاضی از او گواهی خواست. در همین گیر و دار امام جماعت تسبیح به دست و با لبهای مترنم به ذکر، همراه موذن و فرزند خود وارد شد و قاضی با دیدن وی به طرب آمد که گواه خوبی دارد.

آمد و آمد در جای گواهان نشست و شروع کرد به موعظه کردن و داد سخن در صبر و رضا دادن.

بدهکار گفت: جناب قاضی! یکی از گواهان من ایشان است. قاضی پرسید: آیا شما گواهی می دهید؟ امام جماعت گفت: طلبکار را بیاورید. او آمد و با ترس و لرز در کنار وی ایستاد.

امام جماعت گفت: من نمی دانم جمعا چقدر پرداخت شده ولی حساب ریز آن را دارم. من چنین یادم هست که این آقای بدهکار، در روز جمعه جلوی در مسجد ۱۰۰ دینار، صبح شنبه ۷۱ دینار، عصر همان روز ۸۴ دینار و روز یکشنبه ۴۰ دینار پرداخت.

سپس ادامه داد: آخر مرگ حق است و من اگر خلاف بگویم جواب خدا را نتوانم داد. البته این مقداری است که بنده اطلاع دارم، و اگر چیز دیگری داده من خبر ندارم.

طلبکار بی نوا که دید کلاهش پس معرکه است گفت: اما ما! باقی را هم پرداخته و حسابش را به کلی تسویه کرده است. سپس زیر لب زمزمه کرد.

چون که مردن هست دانی ای عنود

پس چه می بودی اگر مردن نبود

نرده بودی کاش دهری (روزگاری) پیش از این

تاز مرگت زنده گشتی شرع و دین



زنده گردد دین ز مرگ چون توئی  
کاش نبود در جهان یک مولوی (کنایه از روحانی بی پروا و دنیا پرست)

### جوان خارکن و دختر پادشاه

در روستایی جوانی خارکنی زندگی می کرد فقیر و تهیدست، که از مال دنیا جز یک تیشه و طناب چیزی نداشت، بسترش خاک بود و لحافش آسمان، نه از حسب و نسب بلندی برخوردار بود و نه چهره زیبا و دلربایی داشت.

روزی این جوان خارکن به شهر آمد با پشته ای از خار به دوش، که ناگهان هیاهویی شنید و دید راهها را قرق می کنند. نگاه کرد دید فوجی از گلرخان پرده نشین حکومتی سوار بر کجاوه ها از آن جا عبور می کنند. خارکن دست و پای خود را گم کرده، به این سو و آن سو می دوید تا از راه این کاروان دور شود، که ناگهان بادی وزید و پرده از چهره آنان بر گرفت. در این میان چشم جوان خارکن به یکی از گلرخان مهوش روی افتاد که تاب از دلش برد. نگاه همان و دلدادگی همان.

خارکن با دیدن وی نعره ای زد و از هوش رفت و در میان راه افتاد. ماموران بر بالای سر او آمدند، پنداشتند که او هول کرده و از ترس هوش خود را از دست داده است. هر چه او را صدا زدند که بیم نداشتی باش، برخیز و از سر راه دور شو! اثری نبخشید و جوان خارکن همچنان بیهوش افتاده بود و پاسخی نمی داد.

عاقبت کاروان از کنار او گذشت و او لحظاتی چند به همان حال بود، سپس به هوش آمد و با خود گفت: برخیز از اینجا برو، که حسرتی بر دل خود نهادی که مدتها گرفتار آن خواهی بود. باری، جوان خارکن از عشق سر به بیابان گذاشت. او که از آتش عشق در تب و تاب بود شب و روز در همان بیابان بسر نی برد و در بن بوته های خار می خزید.

مرد دانشوری از آن ناحیه می گذشت، چشمش به این جوان افتاد که شوریده حال است. نزد او آمد و پندها گفت، اما اثری نکرد. سرانجام او را گفت: اینک که هیچ پندی در تو کارگر نیست، و دست از این خاطره باز نمی داری پس باید کاری کنی که آوازه ات بلند شود و به گوش شاه برسد، شاید از این طریق راهی به دربار بیایی.

گفت با او: چون ندارد پند سود

رو به محراب عبادت آر زود

نی نسب باشد تو را نی زور و زر

نی جمالی نی کمالی نی هنر

من نمی بینم غمت را چاره ای

جز نماز و خلوت و سی پاره ای (خواندن قرآن کریم که سی جزو است)

روی اندر مسجد و محراب کن

طعمه از نان جو و کشکاب ( کشک ساییده شده با آب که نان در آن ترید کنند ) کن

دست اندر دامن سجاده زن

رشته تسبیح در گردن فکن

جوان خارکن این پند را به گوش جان خرید و از کوه و دشت رو به شهر نهاد. مسجد خرابه ای در بیرون شهر بود. به آن جا رفت و سجاده ای گسترده، روزها به روزه و شبها به عبادت برخاست. خرقة ای پشمینه بر دوش گرفت و از خوراک به گرده نانی جوین بسنده کرد. در اثر عبادت و سجده فراوان پینه ای بر پیشانیش بست و درست سیمای عابد و زاهدی را به خود گرفت.

کم کم آوازه او در شهر پیچیده، مردم گروه گروه برای زیارت وی می آمد و او جز پاسخ سلام با کسی سخن نمی گفت. او قبله حاجات نیازمندان و دعایش دواى درد دردمندان شده بود.

ذکر خیرش مایه هر محفلی

طالب او هر کجا اهل دلی

می شدی در کوی او غوغا عام

او نمی گفتی کلام جز سلام

خاک پایش ارمغان عام شد

بهر آب دست او هنگامه شد

خبر او به پادشاه رسید. روزی شاه برای شکار از شهر بیرون رفت و در راه به کلبه آن جوان رسید. پیاده شد و دیدار او رفت. او را مشغول نماز یافت و مردمی گرداگرد او را گرفته و او بی توجه به همه! محبت او در دل شاه نشست، و از آن به بعد گهگاه مرغ دلش به سوی او پرواز می کرد و به زیارت او می رفت.

روزی سر صحبت را با او باز کرد و گفت: ای جوان، تو به همه آداب و سنن آراسته ای و تنها یک سنت را ترک کرده ای و آن اختیار همسر است. من دختری در حرمرسا دارم چنین و چنان، اگر مایل باشی او را به همسری تو در آورم!

جوان خارکن با شنیدن این مژده هوش از سرش رفت و دلش به تپش افتاد و در حالی توصیف ناپذیر به او دست داد. اما به روی خود نیاورد و هیچ پاسخ مثبت یا منفی نداد.

شاه با خود گفت: لابد زهد و عفت و شرم و حیای او مانع از پاسخ می شود.

بالاخره شاه شب را در این خیال بسر برد که مبادا جوان عابد پیشنهاد او را رد کند.

از سوی دیگر جوان خارکن هم تمام شب را در اضطراب و دلهره بسر برد که مبادا شاه پشیمان شود و از رای خود بر گردد. فردا صبح، پیک شاه نزد خارکن آمد و پیام مجدد شاه را به او رساند. خارکن، از خدا خواسته سری به نشانه رضایت جنباند.

شاه پس از آگاهی از پاسخ مثبت جوان خارکن، دستور داد مجلسی آراستند و خطیب و شیخ و قاضی شهر را آوردند و خطبه خوانده شد و دختر شاه به عقد جوان خارکن در آمد.

سپس شهر را آذین بستند و سران مملکتی به راه افتادند و به کلبه جوان خارکن رفتند، خرقه پشمینه را از دوش او انداخته لباسهای دیبا و زربفت بر او پوشانده و بر اسبی نجیب و زرغان نشانند و جوان با شکوه و جلال وارد شهر شد.

جوان خارکن که خود را در این حال دید، همین که به قصر شاه رسید و آن همه نعمت و زر و زیور را مشاهده کرد ناگاه به فکر فرو رفت و روزگار گذشته خود را که با رنج و مشقت و ذلت همراه بود به یاد آورد، آن روزهای گرمی که پشته خار را به دوش می کشید و شبها از درد و خستگی، خواب به چشمش نمی رفت. این تفکر دری بر دلش گشاد و نور عشق حق از آن روزن بر عرضه دلش تابید.

زان تفکر در خود و ایام خود

اندر آغاز خود و انجام خود

رخنه ای اندر دل خود باز کرد

دل از آن رخنه گشودن ساز کرد

تا به دل آن رخنه ها دروازه شد

طبل روحانی بلند و آوازه شد

شد ز بندرگاه غیب آنجا روان

کاروان در کاروان در کاروان

آری با این تفکر، سروش حق در گوش دلش طنین افکند که آنچه از عزت و جاه و مال و دستبوسی شاه و وزیر و وصل معشوق می بینی همه و همه از آثار عبادت و طاعت خداست، آن هم نه طاعتی پاک و خالص، بلکه طاعتی به قصد مزد! و اگر طاعت به قصد قرب باشد دیگر چه خواهی یافت!

آمدی، این دستمزد پای توست

این جواب لفظ بی معنای توست

هیچ کاری نزد ما بی اجر نیست

هیچ شامی نه که آن را فجر نیست

گر چه کالای تو بس نابودی بود

لیک نزد ما کجا مردود بود

خویشتن را وانمود آن ما

آن ما کی رفته بی احسان ما

همین بگیر این مزد صورت کاریت

این ثواب و اجر ظاهر داریت

تابش نور حق بر دل جوان خار کن و گشوده شدن روزنه های معرفت الهی بر او، یاد صحبت و عشق دختر پادشاه را به کلی از خاطر وی زدود و عرصه دلش جلوه گاه خدا شد و بس.

در همان حال از اسب پیاده شد، لباسهای دامادی از تن بدر آورد و با پای برهنه به دشت و بیابان گریخت و در خانه به روی خویش و بیگانه بست و به عبادت راستین پرداخت تا به مقاماتی وصف ناپذیر دست یافت.

صحبت شهزاده اش از یاد رفت

ترک او کرد پی صیاد ( صیاد دل، خدای بزرگ )رفت

آفتابش سر زد از کهسار دل

شد از آن روشن در و دیوار دل

خویشتن را از جنیبت ( اسب خاص پادشاه ) در فکند

افسر از سر جامه ها از برفکند

پا برهنه جانب کهسار رفت

قطره ای شد سوی دریا بار رفت

بست در، هم خویش و هم بیگانه را

حلقه بر در زد در آن خانه را

تا گشودندش در و دادند بار

بر گرفتندش به دامان و کنار

## مرد و مشگ

روزی مردی بر لب دریا ایستاده بود و به زیبایی آن می نگریست که نا گاه دید مشگی پر باد کرده بر روی آب افتاده و در تلاطم امواج دریا بالا و پایین می رود.

مرد تماشاگر فوراً لباس خود را بیرون آورد و به همراه خود گفت: لباس مرا بگیر تا از میان آب و گل خیک پر از عسل را نجات دهم و دلی از عزا در آورم.

این را گفت و به سرعت خود را به دریا افکند و شنا کنان به سوی خیک عسل رفت و خود را بر روی آن انداخت، غافل از آن که آن خیک عسل نیست بلکه خرسی است که در امواج خروشان دریا گرفتار آمده و در جستجوی دستاویزی است که خود را بدان بند کند و از امواج دریا نجات یابد.

همین که مرد شناگر دست خود را به آن رساند، خرس فرصت را غنیمت شمرد و خود را مانند زالو به وی چسباند.

ساعتی هر دو به هم چسبیده گاه به زیر آب می رفتند و گاه بر روی آب می آمدند. مرد طمعکار هر چه خواست خود را از چنگ خرس برهاند نتوانست.

در همین حال دوستش که در کنار دریا ایستاده بود فریاد زد: بابا دست از این خیک بردار و بیرون بیا!

گفت: من از او دست کشیده ام اما او مرا رها نمی کند!

کرد فریاد آن رفیقش کای و دود (دوست مهربان)

دست از این خیک عسل بردار زود

هین بیفکن خیک و از دریا برآ

بگذر از این سود پر رنج و بلا

گفت: بگذشتم من از خیک ای رفیق

خیک از من نگذرد در این مضیق

آری، داستان گرفتاران مال و جاه و شهرت و شهوت و به یک سخن ((اهل دنیا))، این است که چنان

در غرقاب اینها گرفتار آمده اند که اگر بخواهند از آنها دست بکشد آنها او را رها نمی کنند.

### جوان بی نوا و خوان الهی

در روزگار گذشته جوانی بود بخت بر گشته که همه دارائیش از دست رفت به طوری که برای گذران زندگی مجبور شد اثاث خانه را یک یک بفروشد یا گرو بگذار تا لقمه نانی برای خود و همسر تهیه کند.

شبی همسرش از روی اعتراض به او گفت: چرا دنبال کار نمی رود؟ اگر می توانی سرمایه ای تهیه کن و به کسب و کار پرداز و گرنه در نزد کسی شاگردی کن و نانی به دست آر، دیگر این برای من قابل تحمل نیست.

فردا صبح او را از خانه بیرون کرد تا به جستجوی روزی بپردازد. جوان ساعتی سر گذر ایستاد مگر کسی به دنبال کارگری باشد، اما خبری نشد. پس با دلی پر از غم و اندوه راه مسجد پیش گرفت و به نماز و راز و نیاز پرداخت.

شب هنگام دست خالی به خانه بازگشت. همسرش پرسید: هان چه آوردای؟ جوان گفت: امروز را نزد کار فرمای کریمی کار کردم و به من وعده داد که فردا مزدم را دو برابر دهد و من هم شرم کردم که نپذیرم و از او طلبکار کنم.

گفت: گشتم من در امروزی ای سلیم

مزد کار کارفرمای کریم

گفت: با من آن کریم دلفروز

می دهم فردا تو را مزد دو روز

شرم کردم تا طلبکاری کنم

یا سخن در حال خود جاری کنم

زن گفت: مانعی ندارد، امشب نانی از همسایگان قرض می گیریم تا فردا خدا بزرگ است.

روز دوم نیز جوان سر گذر ایستاد و انتظار کشید، باز هیچ کس سراغ او نرفت. دوباره به مسجد رفت و مانند روز گذشته به نماز و عبادت پرداخت و شب با دست خالی به خانه برگشت و در پاسخ همسر گفت: فردا مزد سه روز را خواهم گرفت. آن شب نیز دو قرص نان از همسایگان قرض گرفتند و آن شب را بسر بردند.

روز سوم نیز همین عمل تکرار شد و زن در خانه به انتظار نشسته بود. خداوند کریم فرشته ای را مامور کرد یک گوسفند و یک خروار آرد و یک کارد قصابی و کیسه ای زر به خانه جوان برد و مزد سه روزه را به همسر جوان تحویل داد.

گفت با زن آن سروش بی نظیر:

هین سه روزه مزد شویت را بگیر

آن کریم کارفرما داد گفت:

این سه روزه مزد شوت ای نیک جفت

گو به شویت تا بیفزاید به کار

تا فرایم مزد او من بی شمار

زن با خوشحالی آنها را گرفت، گوسفند را سر برید و بریان کرد، آردها را نان پخت و سفره رنگینی ترتیب داد، و در انتظار شوهر نشست.

از آن طرف مرد،! بی خبر از همه جا در مسجد نماز عشا را گذارد و اندکی به تعقیب نماز نشست و اذکار لازم را گفت، اما رویی که به خانه باز گردد نداشت. ناچار با دلی پر از تشویش سوی خانه حرکت کرد.

پس به سوی خانه خود شد روان

زرد روی و خسته تن آزرده جان

گه به سوی آسمان کردی نگاه

باز پیمودی به سوی خانه راه

گاه در فکر جواب جفت خویش

تا چه طرحی ریز اندر گفت خویش

آمد و آمد تا در خانه رسید، با دلی اندوهبار پشت در خانه نشست. زن که از دیر آمدن شوهر خود به تشویش افتاده بود برای سرکشی به در خانه آمد، شویش را دید پشت در نشسته، گردن کج کرده و زانوی غم در بغل گرفته! پرسید چرا این جا نشسته ای؟

گفت: منتظرم تا آن کارفرمای کریم مزدم را بفرستد.

گفت: جانا اندر آ خانه زود

تا بینی بخشش آن بحر جود

اندر آ بین موج دریای کرم  
می افزاید زان نشاطم دم بدم  
اندر آ و هر که را خواهی بخوان  
کان کریم امشب فرستاده است خوان  
کیست بر گو با من آن کان کرم  
هر که باشد، باشد آن مولی النعم  
می دهد مزد سه روز کار تو  
می نگنجد آنچه در انبار تو

جوان گفت: همسرم، او کریم مطلق است که به تمام جهانیان روزی می رساند و گبر و ترسا و یهود و بت پرست بر سر خوان نعمت او روزی می خورند.

باری، با این عنایت الهی، آن مرد و زن مجذوب خدا شدند و تمام عمر به بندگی خدا حق پرداختند.

### طاووس یمانی و خلیفه

طاووس بن کیسان ملقب به ((یمانی)) یکی از بزرگان ((تابعین)) است و ((تابعی)) به کسی گویند که زمان رسول خدا (صلی الله علیه وآله) را درک نکرده اما برخی از یاران آن حضرت را دیده است. گویند: طاووس یمانی پنجاه تن از یاران پیامبر را دیده و از بسیاری از آنان حدیث نقل کرده است. طاووس یمانی چهل بار حج گزارد و در عفت و پاکی سر آمد روزگار خود به شمار می رفت و همیشه از خلفا و سلاطین زمان گریزان بود. وی در حدود سال ۱۰۶ هجری در گذشت.

سالی طاووس به حج رفته بود، از قضا خلیفه وقت نیز در همان سال در مراسم حج شرکت داشت. روزی خلیفه وقت با موکب همایونی به سوی حرم روان شد. سران حکومتی و امیران لشکر در رکاب او حرکت می کردند و چاکران درگاه از پس و پیش به خدمت مشغول بودند و خلیفه هم با کبر و ناز در میان انبوه آنان به سوی خانه خدا می خرامید.

طاووس این صحنه را مشاهده کرد و کبر و غرور خلیفه طاووس را تحت تاثیر قرار داد و نهاد او را به جوش آورد و ناگهان فریاد برداشت: ای نادان گمراه، این چه طرز راه رفتن است! مگر به سوی گرمابه می روی؟ تو مگر کیستی که این همه باد غرور به بینی افکنده ای؟ مگر از عظمت و بزرگی خدایی که به سوی خانه او رهسپار شده ای غافل مانده ای؟

بانگ بر زد کای تو نادان غوی (گمراه)

جانب گرمابه گویا می روی

کی سزاوار تو باشد کبر و ناز

وانگهی در آستان بی نیاز؟

خلیفه ناگهان در خشم شد و گفت: گویا مرا نشناخته‌ای، گفت: می‌شناسم، از آغاز و انجامت کاملاً آگاهم و اکنون تو را معرفی می‌کنم، باشد که از آغاز و انجام خود آگاه شوی و دست از این همه کبر و غرور برداری.

تو نطفه پست و بی‌ارزشی بودی که در رحم مادر جای گرفتی و در آنجا از خونهای زاید و کثیف مادر تغذیه می‌کردی. اینک که قدم به این جهان گزیده‌ای باز بر مستی کثافات و فضولات هستی. پس از مرگ نیز مرداری گندیده می‌شوی که نزدیکترین دوستان از تو می‌گریزند و از بوی گند تو لاشخوران نیز نفرت می‌کنند، و سرانجام پس از آن که طعمه کرمهای زمین شدی، با این اعمال ظالمانه ات هیزم دوزخ خواهی گشت! آیا با داشتن چنین پرونده‌ای باز هم کبر و غرور؟!

اولت این، آخرت مردار خوار

کز تو نفرت می‌کند مردار خوار

طعمه کرم‌ان تن تازان تو

هم وقوع (هیزم) نار دوزخ جان تو

آنت آغاز، اینت انجام است، و حال

از کثافات پلیدی یک جوال

پس تو حمال نجاساتی کنون

از چنین کس کبر سخت آید زبون

خلیفه با شنیدن این سخنان سخت شرمگین شد و پاسخی نتوانست داد.

### سمنون محب

عافیت و سلامتی یکی از چیزهایی است که امامان معصوم (علیه السلام) در دعاهای خویش پیوسته از خداوند طلب می‌کرده‌اند و آن را شیعیان خود نیز تعلیم می‌داده‌اند. حتی گاهی شده که برخی از شیعیان عرضه داشته‌اند که ما از خداوند بلا می‌جوییم تا بر آن صبر کنیم و به پاداش برسیم امامان (علیه السلام) می‌فرموده‌اند: ما چنین نیستیم، بلکه ما همان را می‌خواهیم که خداوند برای ما بخواهد، و هرگز بلا و گرفتاری را از خدا طلب نمی‌کنیم ولی اگر بلایی بر ما وارد شد بر آن شکیبایی می‌وزیم.

اما کسانی که از مکتب اهل بیت (علیه السلام) منحرف بوده و با تعالیم آنان آشنا نبوده‌اند، گهگاه رگ مقدسی آنان گل می‌کرده و از خدا بلا و آزمایش می‌طلبیده‌اند و عاقبت هم پشیمانی شده و به عجز و ناتوانی خود اعتراف می‌کرده‌اند. داستان زیر بیانگر همین موضوع است:

سمنون بن حمزه معروف به سمنون محب یکی از عارفان مشهور بوده است. او را محبت و دوستی خداوند یگانه روزگار دانسته‌اند. گاهی حالات عاشقانه به او دست می‌داد و از حال عادی خارج می‌شد.



روزی مست از شراب عشق شد و از حال طبیعی بیرون رفت و قدر عافیت را ندانست، در همان شور و حال به پیشگاه خدا عرضه داشت: خداوندا! من به هیچ کس جز تو چشم ندارم و در این دعا پا بر جایم، اگر باور نداری هر گونه دردی که خواهی بر جان من فرو ریز تا صبر و شکیبای مرا بیازمایی!

گفت: یا رب عاشقم بر درد تو

سینه ای دارم بلا پرورد تو

جان من را درد بی اندازه ده

درد بی اندازه هر دم تازه ده

بی شک این ادعایی بزرگ بود. ادعایی که بزرگترین عاشق خدا یعنی امیرمومنان (علیه السلام) از آن می گریخت و در دعای کمیل بارها و بارها به عجز و زبونی خود در برابر بلا و آزمایش الهی اعتراف می نمود، و آن همه عشق و سوز و محبت او به خداوند هرگز به او اجازه نمی داد که چنین خواهشی کند.

باری، سمون را دل دردی سخت در گرفت که امان او را برید، لحظه لحظه درد افزوده می شد و او مانند مار گزیده به خود می پیچید و لب می گزید. سرانجام طاقت از دستش رفت، گریبان چاک زد و فریاد ناله و زاری برداشت و از خدا مسالت می نمود که او را از این درد بی امان عافیت بخشد. او بر در مکتب خانه ها می گشت و از کودکان التماس دعا می کرد و می گفت: ای کودکان در حق این عموی دروغگوی خود دعا کنید تا او از این درد برهاند و سلامتی را به او باز گرداند!

### جلاد و اسیر فراری

برخی از مردم گمان می کنند که خون آنان از دیگران رنگین تر است و همه باید فدای آنان شوند، و بر خلاف اخلاق انسانی راحتی خود و رنج یاران می طلبند، و برای آن که خود به نان و نوایی برسد و رضایت مسئولان خود را بهتر جلب کنند از کیسه دیگران خرج می کنند و از جان آنها مایه می گذارند. داستان زیر نمونه ای از آن است:

روزی سلطان قدرتمندی اسیری را به دست جلاد سپرد تا به شمشیر خون او را بریزد و سرش را برای وی بفرستد.

جلاد از جا جست و دست اسیر را گرفت و کشان کشان او را به سوی مسلخ برد. جلاد جلو می رفت و اسیر را به دنبال خود می کشید، ولی مرد اسیر به هر طرف نگاه می کرد تا بلکه راه گریز بیابد. در این میان چشمش به چاهی افتاد و فوراً خود را در چاه افکند. اتفاقاً آن چاه دارای کوره هایی بود در آن خزید و از چنگ جلاد رهایی یافت.

جلاد آمد، بر سر چاه نشست و از غم این که اسیر از دست او گریخته و قادر نیست پاسخ سلطان را بدهد دست بر دست می سود و لب می گزید. زیرا نه می توانست درون چاه رود و نه اگر می رفت او را می یافت، چرا که نمی دانست او در کدام یک از آن کوره ها پنهان گشته است.

از روی نومیدی سر به دورن چاه برد و گفت: ای برادر انصافت کجا رفته؟ آیا درست است که تو به خاطر یک سر بی ارزش آبروی مرا نزد سلطان ببری؟! ای مرد بزرگ، بیا و برای یک شکنجه ما را نزد سلطان شرمگین مساز! تو چطور می

پسندی که برای جرعه ای خون خود سلطان مرا باز خواست کند و گفتار درشت و خشن به من گوید! محض رضای خدا بیرون بیا، تا من خون تو را بریزم و تا ابد ممنون تو باشم!

سرفرو کرد اندر آن چاه و بگفت

ای برادر باش با انصاف، جفت

این چه انصاف است کز بهر سری

آبرویم نزد سلطان می بری؟

بهر یک اشکنجه ای مرد گزین

پیش شه میسند ما را شرمگین

از برای جرعه ای خون عفن

چون پسندی بر من آن گفت خشن؟

هی بیا بیرون بریزم خون تو

باشم آنگه تا ابد ممنون تو!

کاری از vahideh

